

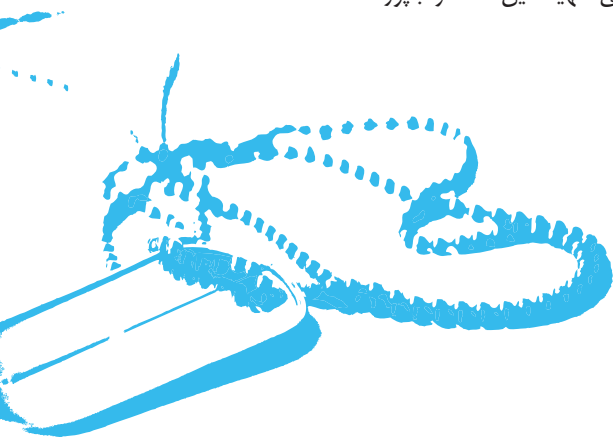
الله



چشمان بیدار

زندگی نامہی داستانی شهید عین اللہ دھراب پور

یوسف یزدیان وشاره



سرشناسه: یزدیان وشاره، یوسف، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور: چشمان بیدار: زندگی نامه داستانی شهید عین الله دهراب پور فارسی
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ص. مصور. رنگی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۱-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبپی مختصر
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۷۰۰۱۶

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرمآدمان علم و اینار



چشمان بیدار

زندگی نامه ی داستانی شهید عین الله دهراب پور

به روایت: یوسف یزدیان وشاره
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه
ویراستار: سمیه روانان

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۱-۱

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کربن - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۰۸۳۶۹

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه ی رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



فهرست

۹.....	فصل اول
۱۵.....	فصل دوم
۲۱.....	فصل سوم
۲۷.....	فصل چهارم
۳۳.....	فصل پنجم
۳۷.....	فصل ششم
۵۱.....	فصل هفتم
۵۳.....	فصل هشتم
۵۷.....	فصل نهم
۶۷.....	فصل دهم
۷۹.....	فصل یازدهم
۸۹.....	فصل دوازدهم
۹۱.....	فصل سیزدهم
۹۷.....	فصل چهاردهم
۱۱۳.....	فصل پانزدهم
۱۱۹.....	فصل شانزدهم
۱۳۷.....	فصل هفدهم
۱۴۹.....	فصل هجدهم
۱۵۹.....	فصل نوزدهم
۱۶۷.....	ضمایم

فصل اول

اردیبهشت ۱۳۴۵

نیمه‌های شب بود که با شنیدن صداهایی دلخراش از خواب پریدم. آهیجان و سکینه هم از خواب پریده بودند. درگاهی سیاه‌چادر را بالا زده بودند و در زیر نور کم‌رنگ ماه زل زده بودند به بیرون؛ به سمت سیاه‌چادر روبه‌رو. هر چه از خواهرم، آهیجان، پرسیدم چه خبر شده، فقط مادر مادر می‌گفت و دماغش را بالا می‌کشید. سکینه هم یکریز اشک می‌ریخت؛ صدای ضجه‌های مادرم بود. دیگر لازم نبود چیز دیگری بپرسم. طاقت نیاوردم. پاپرنه از چادر زدم بیرون. داشتم با شتاب می‌رفتم به سمت سیاه‌چادری که از آن صداهای دردآلود مادرم می‌آمد، که خاله‌بلقیس جلویم را گرفت. در تاریک روشن مهتاب، من را در بغل گرفت و صورتم را بوسید.

- خاله‌جان نترس! چیزی نیست... خاله گل‌گل و زن عمو نازپری آن‌جا هستند. کمکش می‌کنند. مادرت می‌خواهد پا سبک کند.

معنی پا سبک کردن را نمی‌دانستم. اگر بلافاصله نمی‌گفت قرار است یک بچه‌ی دیگر به جمع خانواده‌ی ما اضافه شود، از خیالات بی‌خود نزدیک بود بیهوش شوم. زود فهمیدم همه‌ی آن فریادهای دلخراش به‌خاطر به دنیا آوردن بچه است. می‌دانستم مادرم باردار است. مادران باردار زیادی هم دیده بودم و خیلی وقت‌ها به مادرم می‌گفتم من یک داداش کوچولوی ملوس می‌خواهم که مثل عبدالکریم خودمان شیرین‌زبانی کند.

خاله بلقیس مرا برگرداند به چادر خواهرهایم. آهیجان، سکینه را آرام کرده بود. اما عبدالکریم چه با ناز خوابیده بود! از جایش تکان هم نخورده بود. مادرم همچنان فریاد می‌کشید و دلم را ریش‌ریش می‌کرد. صدای اذان عامو ملاشکرالله در دل شب بلند شد. با شنیدن صدای اذان کمی دلم آرام گرفت. آهیجان دست من و سکینه را گرفت و به سوی آسمان بلند کرد.

- آبیجان، بیا برای مادر دعا کنیم.

خاله گلایی صلوات‌گویان، با عجله وارد خیمه شد و چیزی را از گوشه‌ی چادر برداشت و رفت. آهیجان گفت: «حتماً مهر تربت کربلا را برداشته برای شفا، برای راحت شدن مادر.»

پدرم گاه می‌آمد کنار سیاه‌چادر زن‌ها و گاه از آن‌جا دور می‌شد. مردهای طایفه بلندبلند با هم حرف می‌زدند و نور آتشی که در فاصله‌ی پنجاه شصت متری خیمه‌ی زنانه برپا کرده بودند، همه‌ی فضای بیرون را روشن کرده بود و صداهای تَرَقُّ تَرَوُق سوختن هیزم‌های تر هم به صداها افزوده شده بود.

هنوز الله اکبرهای آخر اذان تمام نشده بود که گریه‌ی تیز نوزاد در دهلیز گوش‌ها پیچید. چند لحظه بعد، خاله بلقیس و زن عمو گلشکر از چادر زن‌ها بیرون

آمدند و هلهله کردند. زن عمو گلشکر فریاد زد: «کایدالله مژده، مژده، یه گل پسره! یه گل پسر!» از آن لحظه به بعد بود که صدای شلیک تفنگ، همه‌ی کوهستان آب نهر را لرزاند. سه‌تایی از چادر بیرون پریدیم و جیغ شادی سر دادیم. خاله‌ها هنوز در تکاپو بودند. مردها تفنگ به دست، در کنار آتش شادمانی می‌کردند و رو به ستاره‌ها نشانه می‌رفتند. محشری برپا شده بود. با شلیک تیر، اسب‌ها سُم بر زمین می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند. گله‌ی آرمیده در کناره دره از جا کنده شده بود و بَع‌ع کنان به راه افتاده بود. چندتا از مردها به سمت گله‌ی رمیده می‌دویدند تا جلویشان را بگیرند. چهره‌ام از اشک شوق خیس بود. عبدالکریم! در این میانه صدای گریه‌ی عبدالکریم کوچولو هم از توی چادر بلند شده بود. حال آهیجان و سکینه را می‌دانستم. آن‌ها هم مثل من، دل توی دلشان نبود. می‌خواستند هر چه زودتر هدیه‌ی خداوند به خانواده را ببینند. اما گل زیبای عبدالکریم را هم نمی‌توانستم گریان رها کنم. با شتاب خودم را به او رساندم و بغلش کردم. آهیجان و سکینه رفته بودند داخل سیاه‌چادر مادر و نوزاد. خیلی دلم می‌خواست بروم و داداش کوچولوی نورسیده‌ام را ببینم. اما یک آن فکر کردم ممکن است عبدالکریم دو ساله توی این نصف شبی برایش عجیب و غریب باشد که یک‌مرتبه نوزاد کوچکی را در بغل مادر ببیند. شاید مادر حالش خوب نباشد و نتواند عبدالکریم را ناز و نوازش کند و خدای ناکرده بچه‌مان دلشکسته شود. او را با چادرش به پشتم بستم و در بیرون سیاه‌چادر در زیر نور درخشان ماه شروع کردم به تکان دادن و برایش زمزمه کردن. طفلکی عبدالکریم از زور خستگی و شیطنت‌های روزانه و آن راه دور و دراز چند روزه‌ای که از قشلاق به بیلاق داشتیم، زود چشمانش را بست و به خواب رفت. او را به خیمه برگرداندم

و در جایش خواباندم. دیگر نفهمیدم کی به سیاه‌چادر مادر رسیدم و نگاهم در زیر نور فانوس‌های آویزان به خیمه، به چهره‌ی مهتابی مادر افتاد که لبخندی شیرین روی لبانش نقش بسته بود و داشت نورسیده‌ی زیباییش را شیر می‌داد. زانو زدم و پیشانی مادر را بوسیدم. او هم مرا بوسید و آهسته گفت: «آبیجان، دُیر گُلْم، دختر گُلْم، آبیجانم.»

از همان نیم‌رخ نوزاد معلوم بود که قیافه‌اش خیلی به عبدالکریم شباهت داشت. نه، شاید هم به محمدرحیم شبیه‌تر بود که یک آن رفته بودم توی فکر و به یادش افتاده بودم.

– محمدرحیم داداش جان، جای خالی! اگر می‌دانستی الان صاحب یک داداش کوچولوی ناز و ملوس شده‌ای، در این مهتاب شب اردیبهشتی هر طور بودی اسی فراهم می‌کردی و از یاسوج تا همین آب‌نهر می‌تاختی و می‌آمدی به دیدار مادر که همیشه در این راه و بیراهه‌های کوچ – سردسیر به گرمسیر و گرمسیر به سردسیر – دلش برایت پر می‌زده و به یادت زمزمه‌ها می‌کرده. عیب ندارد. همان یاسوج درس‌هایت را بخوان! مادر همیشه دعایت می‌کند. مادر می‌خواهد زحمات معلم‌های مدرسه‌ی عشایری مثل پسرخاله رستگار و آقای بهمن‌بیگی را جبران کنی و برای خودت کسی شوی. خودت بشوی معلم بچه‌های عشایری مثل رستگار خودمان. مثل بهمن‌بیگی بشوی رئیس همه‌ی معلم‌های دیار دور و نزدیک.

سکینه ذوقی می‌کرد نگو و نپرس! انگار اصلاً داداش کوچولویی تا حالا به خودش ندیده بود. خودش را کشاند نزدیک بچه و یک‌دفعه ماچ‌آبداری از لپ کوچولوش برداشت. خاله گُل گُل که نقش اصلی مامایی‌اش را خوب انجام داده

بود و داشت از خاله‌گلایی و خاله‌بلقیس و زن‌عموها به‌خاطر کمک‌هاشان به او برای به دنیا آوردن نوزاد تشکر می‌کرد، وقتی کار سکینه را دید و فهمید من و آهیجان هم می‌خواهیم ماچش کنیم، فوری از جایش بلند شد و نهیب زد: «شما بچه‌ها وقت گیر آورده‌اید توی این گیر و ویر؟! بلند شوید بروید پیش عبدالکریم هر چه می‌خواهید بوسیدش! بروید بخوابید. بلند شوید!»

مگر می‌توانستیم روی حرف خاله گل‌گل حرفی بزنیم. به‌ناچار با لب و لوجه‌ی آویزان از جایمان برخاستیم و رفتیم که بخوابیم. اما مگر خوابمان می‌برد! با آن که سروصداهای بیرون داشت فروکش می‌کرد، اما شیطنت‌های سکینه هم تمامی نداشت. واقعاً وقت گیر آورده بود. در این گیر و دار رفته بود و بزغاله‌ای نارس از کنار گله گرفته بود و آورده بود توی چادر و بالا و پایینش می‌انداخت و صدای نازکش را درمی‌آورد و می‌خندید و ما را هم می‌خندان.

نمی‌دانم کی خوابمان برده بود و چقدر خوابیده بودیم، ولی گریه‌های عبدالکریم دیگر نمی‌گذاشت بخوابیم. بدعُنق، خواب‌هایش را کرده بود و سپیده‌ی صبح بیدار شده بود و گریه‌هایش را از سر گرفته بود. آهیجان و سکینه در کنار خاله‌بلقیس در خواب ناز بودند و از خواب بیدار نشدند. از جایم بلند شدم و گرفتمش به ناز و نوازش. اما مگر ساکت می‌شد؟! بق کرده بود. مرتب نق می‌زد و مادر را می‌خواست. بغلش کردم و تابش دادم. کولش کردم. برایش ادا درآوردم. انگار نه انگار که بخواد آرام بگیرد. دیگر هوا کاملاً روشن شده بود. هولکی اُرسی‌هایم را پوشیدم و بردمش کنار چشمه‌ی زلالی که از روی سنگ‌های صاف به‌تندی می‌لغزید و پایین می‌آمد. مستی آب به صورتم زدم و دست آب‌چکانم را به صورت اشک‌آلودش کشیدم. انگشتم را به سوی پرستوهایی که چپ‌چپه‌زنان در بالای

سرمان پرواز می‌کردند، دراز کردم. بلبلی را نشانش دادم که روی شاخه‌ی بیدی نشسته بود و برای خودش آواز می‌خواند. گل سرخ قشنگی را که از میان یک دسته علف صحرائی سر برآورده بود و انگار به خورشید سرزده از قله‌ی کوه لبخند می‌زد، برایش چیدم و به دستش دادم. آن وقت بود که چهره‌اش از هم باز شد و به رویم لبخند زد. لبخندش کوتاه بود. بعد بغض کرد و چشم‌هایش را با نگرانی به من دوخت و بریده‌بریده و گریان گفت «نی نی... پیش مادل... خوابیده...» تازه فهمیدم آن همه گریه‌اش برای چه بود. فهمیدم وقتی ما خواب بودیم، از چادر ما بیرون آمده و به سیاه‌چادر مادر و نورسیده‌مان سرک کشیده و دیده که مادر، نوزاد به بغل خوابیده و از ضعف به او اعتنایی نکرده است. آن وقت بود که از نو گرفتمش به ماچ و بوسه. کولش کردم. بستمش به پشت و شروع کردم به تاب دادن و خواندن بعضی شعرهایی که تا آن روز بلد بودم. همین‌طور از خودم حرف‌هایی را درمی‌آوردم و جوری آن‌ها را برایش می‌خواندم که انگاری شعر می‌خوانم: «مادر نی نی آورده. داداش برات آورده... قند و نبات آورده... یه گل پسر آورده. مثل خودت آورده. بزرگ می‌شه زود زود...» عبدالکریم دیگر ساکت شده بود و می‌خندید. دوباره صبحی دیگر شده بود و گله را دو سه نفر از مردها راه انداخته بودند به سمت چرا. بابا و دوتا از خالوها، کربلایی حسینقلی و ملا امیر، آماده می‌شدند قوچ بزرگ قهوه‌ای را به‌خاطر سلامتی مادر و نوازدهش قربانی کنند. باید می‌رفتم و شله شیرینی عبدالکریم را برایش آماده می‌کردم. دیر یا زود به‌خاطر گرسنگی صدایش درمی‌آمد. وقتی به خیمه برگشتم، خاله گل‌گل را دیدم با صورتی گل‌انداخته وارد چادر شد و خطاب به خاله بلقیس که آن چند ساعت شب را پیش ما مانده بود، گفت «بلقیس جان! دیه صغری هم به‌سلامتی فارغ

شد. حالش خوب است. یک گل پسر کاکل به سر دیگر هم پا به این دنیا گذاشت. خدا خیرش بدهد، زن عمو گلشکر هم مثل من تا صبح بیدار بود. شما دخترها هم یک پسرخاله‌ی تپل تپل پیدا کردید... الحمدلله مادر و بچه سالمند.»

خاله‌بلقیس شاد و شنگول دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد و چند بار گفت: «خدا را شکر... خدا را شکر!» وظیفه‌اش را هم می‌دانست. با عجله روسری و سربندش را روی سر میزان کرد و راه افتاد به سمت چادرهای آن سوی دره که خاله صغری در آن‌جا پسرکش را به دنیا آورده بود. می‌رفت به کمک مادر و نوزادی که خواهر و خواهرزاده‌اش بودند.

خالوهای دیگر هم از راه رسیدند و کار قربانی قوچ قهوه‌ای و آماده کردن اجاق برای کباب کردن و بار گذاشتن دیگ‌ها را به عهده گرفتند. هنوز ظهر نشده بود که بوی کباب گوسفند قربانی همه‌ی دره را پر کرده بود. دیگ بزرگ آبگوشت هم بر روی اجاق پُرآتش قُلُ قُلُ می‌کرد و بخارش به هوا رفته بود. فرش و گلیم‌ها را پهن کرده بودند در زیر درختان بید دو طرف چشمه‌ی آب‌نهر و دیری نکشید که همه‌ی ایل نشسته بودند کنار سفره‌های آماده و مشغول خوردن بودند. مردها یک طرف، زن‌ها یک طرف. مردها چه آرام نشسته بودند کنار هم و سر به زیر، ناهارشان را می‌خوردند، اما سروصدای زن‌ها و بچه‌ها همه‌ی کوهستان را پر کرده بود. برای مادر یک پستی خوب و راحت درست کرده بودیم و بچه به بغل نشسته بود در میان زن‌ها. خاله‌ها و زن عمو نازپری و زن عمو گلشکر هم دورش را گرفته بودند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. چه خنده‌های ملیحی داشت وقتی لقمه‌های آماده‌ی کباب را می‌دادیم دستش و از برق چشمانش می‌شد فهمید که از قربانی کردن گوسفند به‌خاطر کوچولوی نورسیده‌اش خیلی خیلی

خوشحال است.

وقتی همه غذایشان را خوردند، خالو کربلایی محمدزکی پسرعمه‌ی مادرم، دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد و شروع کرد به دعا گفتن و بقیه آمین می‌گفتند. سرانجام رو کرد به پدر که ارخلک نو محلی‌اش را پوشیده بود و شادتر از همیشه نشست. بود در میان میهمان‌ها و می‌گفت: «خب... کایدالله قدم نورسیده مبارک!... ان‌شاءالله که زندگی‌ات برکت بگیرد. قربانی‌ات قبول باشد.» پدر هم از جایش تکانی خورد. خودش را جمع و جور کرد و دوزانو نشست. صورتش مثل یک گل سرخ شکفته، پر از شور و شادی شد و جواب داد: «ممنون، ممنون... خدا قبول کند. قابل شما را نداشت.» خالو موسی گفت: «اسم گل پسر را چه گذاشته‌ای؟ باید بدانیم چه صدایش کنیم کایدالله!» پدر گفت: «عین‌الله. اسمش را عین‌الله گذاشته‌ام.» همه‌ی میهمان‌ها به هم نگاه کردند و چندتایشان تکرار کردند: عین‌الله... عین‌الله. عامو ملا شکرالله گفت: «چه اسم قشنگ و بامعنی روی نوزاد گذاشته‌ای! عین‌الله یعنی چشم خدا... عین‌الله پسر کایدالله. ان‌شاءالله عین‌الله پسر حاج یدالله... ان‌شاءالله مرد میدان حاج یدالله...» و همگی خندیدند. عامو ملا شکرالله آن وقت رو کرد به قاصصور، شوهر خاله صغری، پرسید: «شما چه اسمی روی گل پسر نورسیده‌تان گذاشته‌اید؟ از این پس باید چه صدایش کنیم؟» قاصصور هم خندید و جواب داد: «اسمش را گذاشته‌ایم علی؛ علی آقا» خالو جعفرقلی که روبه‌رویش نشست، تکرار کرد: «علی آقا... علی آقا فتاحی. حکماً که پیرو مولا علی خواهد بود.»

فصل دوم

شهریور ۱۳۴۵

با آهیجان و سکینه رفته بودیم گل و گیاه دارویی جمع کنیم. وقتی برگشتیم، در چند قدمی سیاه‌چادر صدای مادر را از داخل چادر می‌شنیدیم که داشت بلندبلند می‌خندید و با کسی حرف می‌زد. آهیجان گفت: «دختر، به نظرم باجی حلیمه آمده که قرار بود با بچه‌اش بیاید برای یاد گرفتن طرز درست کردن جوشانده‌ی چهارگل... اما سر راه که کفشی نیست! پس این بچه که دارد جواب قربان صدقه رفتن‌های مادر را می‌دهد، بچه‌ی کیست؟»

خدای من! وقتی رفتیم تو، با کمال تعجب دیدیم این عین‌الله کوچولوی پنج‌ماهه‌ی خودمان است که پشت سر هم دارد می‌گوید: «دده... بیه... ننه... تاتا... کاکا...» و مادر با حرارت به سینه‌ی خودش می‌کوبد و قربان صدقه‌اش می‌رود. مادر اشک شوق می‌ریخت و کلماتی مثل این‌ها به زبان می‌آورد و عین‌الله هم عیناً آن‌ها را تکرار می‌کرد. اصلاً باورمان نمی‌شد برادر کوچولوی ما

در پنج‌ماهگی‌اش به زبان آمده باشد. نه دیده، نه شنیده بودیم که بچه‌ای در این سن و سال، زبانش باز شده باشد. از خوشحالی نزدیک بود پر دریاوریم. بر سر بغل کردن عین‌الله دعوایمان شد. مادر سفت و محکم او را در آغوش گرفت و خنده‌خنده گفت: «سزایتان همین است که عین‌الله را بغل هیچ کدامتان ندهم. تا ساکت نشوید و مثل آدم رفتار نکنید، همین است که هست.» بالأخره بر احساساتمان غلبه کردیم و یکی‌یکی به نوبت عین‌الله را بغل زدیم و گرفتیمش به ماچ و بوسه: از بزرگ به کوچک، اول آهیجان، بعد من و آخر سکینه که آن وقت هفت سالش بیشتر نبود.

از آن پس کار من و بچه‌ها این بود که هر چیزی دم دستمان می‌آمد، برداریم و نشان عین‌الله بدهیم و اسم آن چیز را یکی دو بار برایش تکرار کنیم. آن وقت عین‌الله می‌خندید و همان‌ها را به زبان می‌آورد. بعضی وقت‌ها شیطنتمان گل می‌کرد. اسم چیزی یا حرف و کلمه‌ای را وارونه برایش می‌گفتیم و او همان کلمات عجیب و غریب را دوباره به خورد خودمان می‌داد. می‌خندید و می‌خنداند. شیرین‌زبانی‌هایش در شش‌ماهگی غیرقابل تصور بود. وقتی همه‌ی خانواده پیش هم بودیم، همه‌ی فکر و ذکرمان عین‌الله بود. وقتی خواب نبود و سر به سرش می‌گذاشتیم تا چند کلمه برایش حرف بزند، دیگر نیاز به حرف زدن پشت سر این و آن نداشتیم که مادر بدش بیاید و دعوایمان کند. خاله گلایی مهره‌ی سبزی را نمی‌دانم از کجا تهیه کرده بود و به لباس عین‌الله دوخته بود. می‌گفت: «این مهره برای چشم‌بندی حسوده‌است.» به ما هم همیشه سفارش می‌کرد توی جمع غریبه‌ها به حرفش نگیرید تا خدای ناکرده چشم‌زخمی نبیند. خالو ملا امیر برایش دعایی نوشت و آن را توی یک پارچه دوختند و لای بالش‌اش

گذاشتند. چهارقل را هم که توی عم جزء بود و عامو ملا شکرالله یادمان داده بود، هر روز صبح می خواندیم و فوت می کردیم به سمت عین الله. در یک سالگی دیگر کسی از فامیل و طایفه نبود که از بلبل زبانی های عین الله بی خبر باشد. خدا را شکر هیچ اتفاقی هم نیفتاد و هر جا چند نفری جمع بودند و داداش کوچولوی ما آن جا بود، نقل شیرین محفل آن جمع، این بلبل زبانی های کودکانه ی عین الله کوچک و خندان بود.

فصل سوم

پاییز ۱۳۴۷

اواخر پاییز بود. کوچ سرحد به گرمسیر را پشت سر گذاشته بودیم و چادرهایمان را در منطقه‌ی کوه‌دین گچساران برپا کرده بودیم. دو سه روزی بود یکی دیگر به جمع خانواده‌ی ما پیوسته بود: دختری که نامش را خود مادرم انتخاب کرده بود؛ زلیخا، نامی که آن را خیلی دوست داشت. می‌گفت: «زلیخا زن عاقبت به خیری بود که با توبه‌اش سرشناس همه‌ی دنیا شد. از غصه پیر شده بود، اما به برکت نفس پیامبرش جوان شد.»

همه‌ی ما خوشحال بودیم. همان مراسم قربانی گوسفند و میهمانی ایل و طایفه در کوه‌دین برای تولد زلیخا هم برگزار شده بود و عین‌الله دوساله بی هیچ حسادت‌ی در کنار داداش عبدالکریم که حالا چهارساله شده بود، بازی می‌کرد. انگار مدت‌ها است زلیخا را داشته‌ایم. می‌آمد کنار مادر و نوزاد و همان شیرین‌زبانی‌ها را می‌کرد که پیش از این‌ها هم از خود نشان داده بود. دراز می‌کشید کنار زلیخا و

دست کوچکش را می‌گرفت توی دست‌های خودش و تندتند می‌بوسید. می‌گفت: «دیه من... آجی من... زُخیلا... زُخیلا...» و اطرافیان را می‌خندانند.

مادر انگار حالش خوب نبود. اشتهايش کم شده بود. بی‌قراری می‌کرد. گاهی می‌نشست. گاهی دراز می‌کشید. گاه با وجود ضعف شدیدی که داشت، از جایش برمی‌خاست و توی سیاه‌چادر راه می‌رفت. از این سو به آن سو، از آن سو به این سو. گاهی آن‌قدر راه می‌رفت که ناگهان درازکش می‌افتاد و سرش را به دو طرف تکان می‌داد. یکی دو روز بعد به کلی از پا افتاد. از بس نتوانسته بود غذا بخورد، دیگر شیری برای نوزادش نداشت و گریه‌های بلند زلیخا همه‌ی چادرهای ایل را برداشته بود.

خاله‌ها و زن‌عموها هر چه از دارو و دواهای محلی می‌شناختند و در دسترس‌شان بود، استفاده کردند. از جوشانده‌ی چهارگل تا حب‌های گیاهی رنگارنگی که به خورد مادرم دادند، هیچ کدام تأثیر نکرد. همچنان بیمار بود. اما اگر نتوانستند مادرم را درمان کنند، گریه‌های زلیخا را زود چاره کردند. تا نتوانستند شیر بزها را به خوردش دادند و ساکتش کردند.

عین‌الله گرچه وجود زلیخا را پذیرفته بود و هیچ حسودی نمی‌کرد، ولی مریضی مادر را نمی‌توانست تاب بیاورد. مادر را که به آن حالت‌ها می‌دید، خودش را به او می‌چسباند و اشک‌هایش سرازیر می‌شد. آن وقت مادر لبخندی می‌زد و دستی به سرش می‌کشید. عین‌الله به همان لبخند راضی می‌شد و از چادر می‌زد بیرون. می‌رفت پی بازی‌هایش تا ساعتی دیگر که باز این مسئله از نو تکرار می‌شد.

روز سوم بیماری مادر بود که پدر به کمک خالو فرج و خالو جعفرقلی، مادر را سوار قاطر سپیدمویمان کردند. اسب‌های خودشان را سوار شدند و چهارتایی به

سمت گچساران به راه افتادند. عین‌الله موقع سوار کردن مادر قیامتی برپا کرده بود. خودش را به در و دیوار می‌زد و جیغ می‌کشید تا همراه مادر برود. چاره‌ای نبود، باید می‌ماند. پدر نمی‌توانست او را همراه ببرد. باید مادرم را برای معالجه می‌بردند.

در سه روزی که مادر را برده بودند، آرام و قرار نداشتیم. عین‌الله و عبدالکریم گریه و زاری می‌کردند. زلیخا را به کمک خاله‌بلقیس و زن‌عمو گلشکر تر و خشک می‌کردیم. شیر بز را به شکمش می‌بستیم و سیرش می‌کردیم. طفلکی صبح تا شب می‌خوابید و صدایش هم در نمی‌آمد. عبدالکریم بزرگ‌تر بود و گاهی می‌رفت پی بازی‌هایش و مادر را موقتاً فراموش می‌کرد، اما عین‌الله را نمی‌توانستیم به هیچ بهانه‌ای آرام کنیم. این دو سه روز خیلی لاغر شده بود و ترس این را داشتیم که نکند در غم و اندوه دوری از مادر مریض شود.

بالآخره مادر را آوردند. رنگ رویش بیشتر از قبل پریده بود. پدر می‌گفت او را به تنها درمانگاه شهر برده‌اند و دو شب بستری کرده‌اند، ولی انگار هیچ تغییری نکرده بود. عین‌الله با دیدن مادر، خنده‌های گم‌شده‌اش را پیدا کرد. گویی همه‌ی دنیا را به او داده بودند، وقتی به آغوش مادر پناه برده بود. اما حال مادر همان بود که بود. سخت لاغر و رنگ‌پریده شده بود. خوابش کم شده بود. اگر یک ساعتی می‌خوابید، یک‌مرتبه بلند می‌شد. در رختخوابش می‌نشست و مات مات نگاه می‌کرد. نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم تا خوب شود. پدر او را پیش خیلی از ملاحای محلی برد. دعاهایی برایش نوشتند و همراهش کردند، اما فایده نداشت. یک روز تصمیم گرفتند مادر را به زیارت بی‌بی حکیمه ببرند، در گچساران، و شفایش را از خواهر امام رضا(ع) بگیرند. عین‌الله باخبر شد. می‌دانست مجبورند

مادرم را با همان قاطر سپیدمو ببرند. جلوتر از این که مادرم را سوار کنند، رفت افسار قاطر را به دستش گرفت و حاضر نبود آن را به هیچ کس بدهد. می گفت: «اسب خومه... با دی می خوام برم با مادرم.» سرانجام کاری کرد کارستان که نتوانستند او را بگذارند و بروند. مجبور شدند همراهشان ببرند. عین الله به من خیلی علاقه داشت. گفت: «آییجان هم باید بیاید.» کور از خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا. ذوق زده شدم و به راه افتادم. پدر مخالفتی نکرد. کسی را می خواستند که هر جا می روند، نگاه دار عین الله باشد. با آهیجان که ناراحت شده بود و چاره ای جز ماندن و نگاه داری از عبدالکریم و زلیخا برایش نبود، خداحافظی کردم و راه افتادیم.

توی راه امامزاده آن قدر شیرین زبانی کرد و همه را خندانند که هیچ انتظارش را نداشتند. به قول خالو موسی که این بار همراهان شده بود، اگر عین الله نبود، آن همه راه را همراه مریض چه طور باید می رفتند؟

وقتی به امامزاده بی بی حکیمه رسیدیم، عین الله کوچولو طوری رفتار کرد مثل این که سال هاست به این جور جاها رفت و آمد داشته است. توی رواق امامزاده، کفش هایش را مثل ما بزرگ ترها از پا درآورد و به دست گرفت. مثل خود ما تعظیم کرد و بر در امامزاده بوسه زد. پشت سر مادر تا ضریح بی بی حکیمه جلو رفت و سرش را به دیوار ضریح گذاشت. دست هایش را بالا گرفت و لب هایش را جنباند. این کار هایش باعث خنده ی زنی شد که با لباس های شیک و پیک شهری آن جا ایستاده بود به گرفتن حاجت از امامزاده. نگاهی به من و مادر انداخت. به رویمان لبخند زد و صورت عین الله را غرق بوسه کرد. هزار بار ماشاء الله ماشاء الله به عین الله گفت و شفای مادر را از خداوند خواست.

مادر یک ساعتی در کنار ضریح بود. نمازش را نشسته خواند و دعاهايش را کرد. توی نماز اشک‌هایم سرازیر بود. با زبان بی‌زبانی دعا می‌کردم تا مادرم زودتر خوب شود. عین‌الله از فرط خستگی در کنار مادر به خواب رفته بود. خالو موسی و پدر هم زیارتشان را کرده بودند و نمازهایشان را خوانده بودند. قرار شد غذای همراهمان را در همان محوطه‌ی امامزاده بخوریم و زود برگردیم.

آن روز زود برگشتیم و هنوز شب‌نشده به محل اطراق خودمان در کوه دین رسیدم. حال مادرم در ظاهر خوب شده بود و عین‌الله را ناز و نوازش می‌کرد. همگی خوشحال شده بودیم. به امید بهبودی مادر بودیم، ولی دو روز نشده باز حال مادر دگرگون شد. دوباره بی‌اشتها شد و رفت توی لاک تنهایی خودش. دوباره دلواپسی‌ها و اضطراب‌ها به سراغش آمد. گاهی می‌نشست. گاهی برمی‌خاست. گاه دراز می‌کشید. گاه راه می‌رفت. دیگر هیچ لبخندی روی صورت تکیده‌اش دیده نمی‌شد. غمگین غمگین شده بود. حتا ادا و اطوارهای شیرین عین‌الله هم دیگر کارساز نبود.

پدر به توصیه‌ی این و آن هزار و یک کار کرد تا مادر خوب شود. پیش هر کس و ناکسی که ادعا می‌کرد او را خوب می‌کند، رفت و پول خرج کرد. نذر و نیازها برای مادرم کرد. او را پیش همه‌ی دکترها در بهبهان و گچساران برد. برایش در امامزاده ابوذر بهبهان قربانی کرد. جشن ختنه‌سوران عین‌الله را در همین ایام و بیشتر به‌خاطر مادرم گرفت و تمام فامیل را میهمان کرد تا حالش خوب شود. تا اندازه‌ای هم حالش خوب شد و به کارهای روزانه‌اش پرداخت، اما آثار غم و اندوه هنوز در چهره‌اش موج می‌زد. با سپری شدن زمستان و آمدن عید نوروز، حال عمومی مادرم رو به بهبودی می‌رفت.

بالاخره بعد از هفت هشت ماه حال مادر کاملاً خوب شد. زلیخا دیگر کاملاً به شیر بز و گوسفند عادت کرده بود، ولی مهر و عطوفت مادری چیز دیگری بود. وقتی می‌دید مادر خوب شده، به او لبخند می‌زند و در آغوشش می‌گیرد، گویی همه‌ی دنیا را به او داده بودند.

عین‌الله به سه‌سالگی رسیده بود و در منطقه‌ی بیلاقی آب‌نهر، شاداب‌تر از همیشه در پی بزغاله‌های نارس و شیطان می‌دوید. مادر دورادور، قد و بالای کوتاهش را در میان علف‌های وحشی پرگل دامنه‌های کوه دنا می‌دید و کیف می‌کرد. سلامتی‌اش را باز یافته بود و میوه‌های قشنگ زندگی‌اش را از نزدیک بو می‌کرد. دیگر از خداوند و نعمت‌های بیکران‌ش چه می‌خواست.

فصل چهارم

تابستان ۱۳۴۹

عروسی آهیجان بود. چهار پنج روز بود که شاد بودیم و سرخوش. دو سه روزی طرف خانواده‌ی داماد جشن و پایکوبی بود و دو روزی بود که جشن عروسی به سمت خانواده‌ی عروس کشیده شده بود؛ به سوی خانواده‌ی ما. سیاه‌چادرهای مخصوص مراسم عروسی را با پارچه‌های رنگارنگ و آویختن «گُمبول»‌های رنگین از دیواره‌ها و سقف چادرها تزئین کرده بودند. همه‌ی قوم و قبیله و فامیل‌های دور و نزدیک در مراسم عروسی حاضر بودند. دست می‌زدند و شادی می‌کردند.

«مِهتر»‌ها با لباس‌های محلی، ساز و نقاره‌شان را می‌نواختند و «ترکه‌باز»‌های ورزیده و ماهر در میانه‌ی میدان، ترکه‌بازی می‌کردند. دوال کمر را تنگ بسته بودند و همه را با حرکات چست و جابک خودشان به وجد می‌آوردند. زن‌ها دور از مردها، در محوطه‌ی مخصوص خودشان با لباس‌های چین‌چین بلند و خوشرنگ

محلّی، دستمال به دست، گرداگرد عروس می چرخیدند و شاد بودند.

پدر شاد و خندان بود. مادر خوشحال بود و شادی می کرد، اما زمانی رسیده بود که آهیجان دیگر باید می رفت خانه ی شوهر. داماد غریبه نبود: پسرخاله مان بود، کاخنجر پناهی، پسر خاله بلقیس، که از وقتی چشم باز کرده بودیم، او را دیده بودیم. نه راه دوری می رفت آهیجان، نه جای ناآشنایی، ولی همین که قرار بود از پیشمان برود، مثل این بود که همه ی غم های عالم روی دلم انبار شده باشد. در عین حال که خودم را شاد نشان می دادم، قطرات اشک از چشمانم جاری بود. او پانزده ساله بود و من سیزده ساله. زیر سقف سیاه چادرها و توی راه و نیمه راه کوچ، همیشه یار و غمخوار هم بودیم. اگر یک ساعت همدیگر را نمی دیدیم، دنیا برایمان تیره و تار می شد. حالا چه طور می توانستم بی حضور او روزهایم را شب کنم و شب هایم را به صبح برسانم. به این سن که رسیده بودیم، چه شیطنتها و بازیگوشی ها که با هم نداشتیم. توی کوه و کمر و دشت و جنگل چه بازی ها که با هم نکرده بودیم و چه آتش هایی که برای همدیگر نسوزانده بودیم.

در شلوغی بعد از ظهر روز پنجم عروسی، سرانجام عقد عروس را با داماد بسته بودند. آهیجان را با آن لباس یکپارچه سپید و زیبای عروسی، سوار بر اسبی تنومند و سپید کرده و مهارش را به دست داماد داده بودند. داماد، آهسته آهسته و خندان می رفت و اسب سپید و سوارکار محبوبش را به دنبال خود می کشاند. می رفت و جان و دل مرا، آهیجان را، با خود می برد. به یاد تنها شدن خودم در خانه افتاده بودم. زلیخا که هنوز دو سالش بیشتر نشده بود و نمی توانست همراز خواهری چون من باشد که به همین زودی ها تنها می شد. در آن هنگامه ی بی هنگام، نگاهم به قد و بالای عین الله و «جومه» ی نو و براق محلّی اش افتاد که تندتند

دست می‌زد و از شور و شادی بالا و پایین می‌پرید. خنده‌های زلال و نمکینش دلم را برده بود. ناخودآگاه به سویش رفتم و در آغوشش کشیدم. انتظارش را در آن گیر و ویر عروسی و رفتن آهیجان نداشت. وقتی چشم‌های اشکبارم را دید، یکه خورد. چند لحظه مات مات نگاهم کرد. آن وقت دست‌هایش را گشود و سفت و محکم بغلم کرد. آتش گرفتم، وقتی گفت: «آجی آهی را هر روز می‌بینیم. خودش گفته هر روز می‌آید پیشمان.» نمی‌دانم از کجا فهمیده بود اشک‌های من به‌خاطر رفتن آهیجان است. اصلاً با چهار سال سن، این حرف‌ها را از کجا آورده بود؟! به‌خاطر همین، اشک‌هایم بیشتر فوران کرد. لپ‌های سرخس را کشیدم و پشت به او فرار کردم و در گوشه‌ی تنهایی خودم در کنار سیاه‌چادر پناه گرفتم. تا توانستم گریه کردم: گریه‌های فراق، گریه‌های شوق، هر دو با هم. بعد از چند لحظه، خاله‌گلایی متوجهم شد. دست‌هایم را توی دست‌های مهربانش گرفت. چند بار چشمان خیس‌م را بوسید. هزار و یک نصیحت‌م کرد تا سرانجام حالم خوب شد.

حالم خوب شده بود، چون حس می‌کردم با وجود سایه‌ی پدر و مادر و نازدانه‌هایی مانند عین‌الله و عبدالکریم و زلیخا، هیچ وقت احساس تنهایی نخواهم کرد، به‌خصوص وقتی به عین‌الله فکر می‌کردم که مثل یک آدم بزرگ حرفی زده بود که همه‌ی آرامش دنیا را به من ارزانی داشته بود، همه‌ی غم‌هایم را فراموش کردم.

اول پاییز، هنوز یک ماهی از عروسی آهیجان نگذشته بود که محمدرحیم هم باید از پیشمان می‌رفت. تصدیق نهمش را گرفته بود. باید می‌رفت شیراز. بین ۸۵۰ نفر از داوطلبان آزمون سراسری دانش‌سرای عشایری در کل کشور نفر اول

شده بود و باید می‌رفت برای تحصیل. همه‌ی ایل و طایفه از این واقعه خوشحال بودند. پدرم خیلی راضی و خوشحال بود. پیش همه افتخار می‌کرد که پسرش می‌خواهد معلم شود. به محمدرحیم می‌گفت: «باید زحمات محمد بهمن‌بیگی، مؤسس و مسئول مدارس عشایری کشور را جبران کنی. باید خودت بشوی. بهمن‌بیگی و بچه‌های عشایری را در گوشه گوشه‌ی ایران دریابی.»

محمدرحیم هم بار سفر بست و به شیراز رفت. مادرم تا چند روز ناراحت بود. می‌ترسیدم از دوری او مریض شود. پا به ماه بود. سنگین راه می‌رفت و زیر لب ذکر می‌گفت. بعد از آن بیماری زمان به دنیا آوردن زلیخا سعی کرده بود خیلی از دعاها را از خالو ملا امیر و عامو ملا شکرالله یاد بگیرد و با خودش زمزمه کند. می‌گفت: «وقتی این دعاها را می‌خوانم، انگار همه چیز به کمکم می‌آید. در و دیوار و کوه و جنگل برایم معنی‌دار می‌شوند. صدای غرش آسمان هم در موسم باران‌های بهاری برایم دلنواز می‌شود. وقتی می‌بینم عبدالکریم و عین‌الله دست‌نماز می‌گیرند و با آن قد و بالای کوتاهشان می‌ایستند پشت سر پدرشان و مثل او دولا و راست می‌شوند و نماز می‌خوانند، کیف می‌کنم. همه‌ی دنیا برایم رنگ دیگری می‌شود. به خصوص وقتی عین‌الله را می‌بینم با آن چهره‌ی خندان که پاکی و آرامش از سر و رویش می‌بارد، دیگر چه جای نگرانی و تشویش. این بچه‌ها، این آبیجان و زلیخا را که می‌بینم، انگار یک‌یک از بهشت آمده‌اند و غم و غصه‌هایم را محو کرده‌اند. خدایا! خداوندا! این فرشته‌های زندگیمان را نگه دار و به هر تنابنده‌ای که اولاد می‌خواهد، اولاد نیک و شایسته بده. خدایا! محمدرحیم را به حق چهارده معصوم و امامزاده‌ها، شاه‌حسن و شاه‌عسگر، نگه‌دار باش. خودت پشتیبان پسرم باش. او را به تو می‌سپارم. او رفته تا راه و رسم معلمی را

یاد بگیرد و بچه‌های عشایری را تعلیم دهد.»

دو سه ماهی از عروسی آهیجان نگذشته بود که کودک دیگری در خانواده پا به عرصه‌ی این دنیا گذاشت: دختری که این بار نامش را خاله گلایی انتخاب کرد؛ نامش را گذاشت صدیقه. عبدالکریم کمک کار من بود در نگهداری زلیخا، ولی کار عین‌الله همیشه این شده بود که کتاب‌هایم را که در کلاس ششم مدرسه‌ی عشایری درس می‌خواندم، ورق می‌زد. عکس‌هایش را به هر کس می‌رسید، نشان می‌داد و از خودش داستان می‌بافت. کتاب فارسی را بهتر از من توی دست می‌گرفت و خیلی با احتیاط، نرم و راحت از صفحه‌ای به صفحه‌ای می‌رفت و آنچه را که یک بار برایش خوانده بودم، به زبان کودکانه‌اش برای دیگری تعریف می‌کرد. خیلی دوست داشت بنویسد، ولی اجازه‌ی این کار را به او نداده بودم. چون می‌ترسیدم کتاب‌هایم را خط‌خطی کند. ترسم بیهوده بود، چراکه یک بار مدادم را برداشته بود. حرف مرا گوش کرده بود. هیچ خطی نکشیده بود. فقط آن قدر تراشیده بود و تراشیده بود که دیگر چیزی از آن باقی نگذاشته بود.

تازگی‌ها چوبی را برداشته بود. طنابی به دو سر آن بسته بود و به کول انداخته بود. گاهی چوب را مثل تفنگ به دست می‌گرفت و به چهارسو نشانه می‌رفت. با آن زبان شیرین کودکانه‌اش می‌گفت: «دشمن حمله کرده. باید با آن‌ها بجنگیم. شماها هم بیایید بجنگید!» وقتی می‌پرسیدیم: «کدام دشمن حمله کرده؟» جواب می‌داد: «دشمن بدجنس.» می‌گفتیم: «کدام دشمن بدجنس؟» می‌گفت: «همان دشمن بدجنس.» وقتی بیشتر سر به سرش می‌گذاشتیم، می‌گفت: «همان دشمن بدجنس دیگر. همان که می‌شناسید.»

خدا را شکر! مادرم بعد از به دنیا آوردن صدیقه شاداب و سرحال بود و به

اندازه‌ی کافی شیر داشت که نیاز به دادن شیر بز به بچه نباشد.

فصل پنجم

پلیز ۱۳۵۰

محمد رحیم بعد از گذراندن دوره‌ی یک‌ساله‌ی دانش‌سرای عشایری می‌بایست از مهرماه به‌عنوان آموزگار مدرسه‌ی عشایری مشغول به کار می‌شد. محل خدمت او را شهرستان سردشت از توابع استان آذربایجان غربی تعیین کرده بودند. حتا روستای محل کارش هم معلوم شده بود. می‌بایست از یاسوج می‌رفت به سردشت و از آن‌جا به منطقه‌ای عشایری و روستایی به نام نلوسه. برادرم رفت و زمزمه‌های غریبانه‌ی مادر دوباره آغاز شد. نام محمد رحیم از زبانش نمی‌افتاد. هفته‌ی اول رفتنش به هر کاری مشغول بود، یادی از او می‌کرد و هر لحظه پر چارقد به گوشه‌ی چشم می‌کشید. شعرهای سوزناکی زیر لب زمزمه می‌کرد که از شنیدن آن‌ها همه‌ی غم‌های عالم به دل آدم می‌نشست. خالوها مادر را دلداری می‌دادند و امیدوارش می‌کردند خواهرزاده‌شان به‌زودی به منطقه‌ی عشایری خودمان بازمی‌گردد و همین‌جا درس می‌دهد. خالو موسی همیشه حرف‌های

خنده‌داری از جریان دوری خودش در نوجوانی از خانه و کاشانه تعریف می‌کرد تا سختی هجران محمدرحیم را برای مادر آسان کند. عین‌الله را عمداً به حرف می‌گرفت و چیزهایی عجیب و غریب از او می‌پرسید تا با جواب‌های شیرینی که از او می‌گرفت، دل خواهرش را شاد کند. از عین‌الله می‌پرسید: «می‌دانی چرا گوش‌های خرگوش دراز است؟» او کمی فکر می‌کرد و می‌گفت: «برای این که قشنگ باشد. مثل خرگوش باشد. مگر گربه است که گوشش کوتاه باشد.» می‌پرسید: «چرا گربه‌ها میومیو می‌کنند؛ عرعر نمی‌کنند؟» می‌گفت: «اگر عرعر می‌کردند باید گوشمان را می‌گرفتیم. راهشان نمی‌دادیم بیایند توی چادرمان.»

بعد از یک ماه و نیم، نامه‌ی محمدرحیم به دستمان رسید. نوشته بود: «حالم خوب است. این‌جا در روستای نلوسه که با سردشت چند کیلومتری فاصله دارد، هفته‌تا دانش‌آموز دارم در پایه‌های اول و دوم. زبانشان کردی است و هیچ کدام نمی‌توانند درست فارسی صحبت کنند. من با ایما و اشاره با آن‌ها حرف می‌زنم. از مادر و پدر و شما خواهران و برادرانم می‌خواهم دعایم کنید تا در کار آموزش به این بچه‌های پاک کردزبان موفق شوم.» مادر چه اشک‌ها که نریخت و چه دعاها که نکرد. وقتی نمازش را می‌خواند، یک ساعتی دست‌هایش را بالا می‌برد و خداوند را به حق ائمه‌ی اطهار و شاهزاده قاسم و شاهزاده مختار سوگند می‌داد تا نگه‌دار محمدرحیم باشد و او را پیش مردم و همه‌ی قوم و قبیله سربلند کند.

عین‌الله یک روز شیرین‌کاری زیبایی کرده بود و پیش چشمان مادر، با حرف‌های قشنگش دوتا از بچه‌های قوم و قبیله را که از خودش بزرگ‌تر بودند و با هم گلاویز شده بودند، از هم جدا کرده بود. در حالی که آن دو بچه برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند و به سر و کله‌ی هم می‌پریدند، بلندبلند خندیده بود و به

آن‌ها گفته بود: «آدم باید بخنده به دعواشون...» و رفته بود و خودش را بین آن‌ها قرار داده بود و به تقلید بزرگ‌ترها دست به چانه گرفته بود، یعنی به این ریشم قسم که با هم دعوا نکنید. مادر را در حالی که علی کوچولوی دو ماهه‌مان را در گهواره تاب می‌داد، با این کارش حسابی خندانده بود و آن دو بچه هم بگومگو را کنار گذاشته و با خوشحالی میانجی‌گری‌اش را پذیرفته بودند.

فصل ششم

شهریور ۱۳۵۲

محمدرحیم تابستان را پیش ما گذرانده بود و می‌خواست دوباره به محل کارش در سردشت بازگردد. بارها با او درباره‌ی علاقه‌ی وافر خودم نسبت به شغل آموزگاری صحبت کرده بودم. آن‌طور که اطلاع پیدا کرده بودم، امکان رفتن به دانش‌سرای مقدماتی عشایری با داشتن مدرک ششم ابتدایی و قبولی در آزمون سراسری دانش‌سرای عشایری دخترانه وجود داشت، ولی دیگر دیر شده بود. مهرماه نزدیک بود و باید تا سال دیگر صبر می‌کردم. با وجود این، محمدرحیم از من خواست همراهش به سردشت بروم تا شیوه‌های آموزش ابتدایی را در کنار ایشان در نلوسه یاد بگیرم و برای شرکت در آزمون سراسری ورود به دانش‌سرای مقدماتی سال بعد آمادگی پیدا کنم. از طرفی، مدرسه‌ی عشایری در منطقه‌ی ما به حد نصاب نرسیده بود. سه سال از زمان مدرسه‌ای شدن عبدالکریم می‌گذشت، ولی آموزش مرتب و پشت سرهمی ندیده بود. زمان مدرسه رفتن عین‌الله هم فرا

رسیده بود. محمدرحیم پیشنهاد کرد حالا که مدرسه‌ی عشایری شکل نگرفته، عبدالکریم و عین‌الله را همراه خود به سردشت می‌برم تا همان‌جا درسشان را بخوانند.

سر عبدالکریم و عین‌الله را ماشین کردند و آماده‌شان کردند برای همراه شدن با من و برادرم، اما در آخرین لحظات، نمی‌دانم چه شد که تنها عین‌الله با ما راهی سفر شد. گویا عبدالکریم با وجود اشتیاق زیادی که برای رفتن به مدرسه از خود نشان داده بود، ولی گفته بود: «پدر دست تنها می‌ماند. من باید در کار چوپانی و کوچ کمک‌کارش باشم... شما بروید، من این‌جا می‌مانم. هر وقت برگشتید، در همین منطقه‌ی خودمان دانش‌آموز خودتان می‌شوم و درس را با شما ادامه خواهم داد.» هر چه بود، این که عبدالکریم ایثارگری‌اش را نشان داده بود و عین‌الله را در قضیه‌ی درس خواندن بر خود مقدم ساخته بود. سرانجام قرار شد سه نفری عازم سردشت شویم. محمدرحیم آموزگار عشایری، من عاشق تدریس و عین‌الله نوآموز مشتاق درس و مدرسه.

عین‌الله برای همراه شدن با ما، سر از پا نمی‌شناخت. در آن یکی دو روز که تکلیفش معلوم شده بود، هم‌سن و سالان خودش مثل محمدرضا پسر خاله‌گلایی و علی پسر خاله‌صغری را دنبال خود کرده بود و دوان‌دوان به همه‌ی دایی‌ها و خاله‌ها سر زده بود و خبر داغ رفتنش به سردشت را به همه‌ی ایل و طایفه داده بود. با همه‌ی کوچکی‌هایش بزرگی نشان داده بود و دست پدر را بوسیده بود و پای مادر را و از آن‌ها اجازه گرفته بود به این سفر برود. باز شیرین‌زبانی‌ها کرده بود و اشکشان را درآورده بود. به مادر گفته بود: «می‌خواهم بروم درس بخوانم، دکتر بشوم. همیشه همراهتان باشم و دوا بدهم.» به پدر گفته بود: «تعطیل که

شدم، می‌آیم به کمک داداش عبدالکریم، گله می‌چرانیم.»

در آخرین لحظات رفتنمان چه دیدنی بود صحنه‌ی خداحافظی عین‌الله با خاله‌زادگان همبازی‌اش، علی و محمدرضا! هر سه بغض کرده بودند. مثل باران اشک می‌ریختند و گریه‌ی همه را از کوچک و بزرگ درآورده بودند. می‌دانستند به این زودی‌ها نمی‌توانند همدیگر را ببینند. دلم برای علی و محمدرضا می‌سوخت که نمی‌توانستند تحصیل کنند. مدرسه‌ی عشایری هنوز تشکیل نشده بود و معلوم هم نبود این مدرسه کی شکل بگیرد. بالاخره مرکب‌هایمان آماده بود تا سوار شویم و بتازیم به سمت یاسوج و از آن‌جا با مینی‌بوس به شیراز و از شیراز به تهران و سپس حرکت به سوی سردشت و رسیدن به نلوسه که میعادگاه اصلیمان در این سفر چند روزه بود.

به‌موقع به گاراژ رسیدیم. نزدیک ساعت هفت صبح، سه‌تایی سوار مینی‌بوس شدیم و سه نفری روی دو تا صندلی وسط ماشین نشستیم. مسافری دیگر هم سوار شدند. همه‌ی صندلی‌ها پر شده بود، اما مگر حرکت می‌کرد! هر که از راه می‌رسید، با بساط همراهش می‌آمد بالا. روی باربند مینی‌بوس و داخل صندوق‌های دو طرف آن را پر کرده بودند از اسباب و اثاثیه‌ی همراه مسافران و آن‌طور که راننده جز می‌زد، دیگر جایی برای چیزهای دیگر نبود. صدای چندتا گوسفند هم از توی صندوق‌ها می‌آمد. با وجود این، باز هم سوار می‌شدند. همراه با بقچه‌های کوچک و بزرگ و کولین‌های پر از کره‌های گوسفندی یا کلوک‌های بزرگ پر از روغن. با کیسه‌های پر شده از کشک‌های خشک یا خشکبارهایی مثل قیسی خشک بر دوش. هیچ اعتنایی هم به راننده نمی‌کردند که داد می‌زد: «جا نیست. سوار نشوید!» مگر به خرجشان می‌رفت. باید سوار می‌شدند و می‌رفتند شهر؛ شهری

که لابد آن قدر بزرگ بود که می‌توانستند اجناس قابل فروششان را بفروشند. حتی پیرمردی بره به بغل آمد بالا. سلام بلندبالایی کرد و درست کنار صندلی ما چمباتمه نشست کف مینی‌بوس و بره‌ی ابلقش را توی دامن گرفت. حالا ظرفیت تکمیل شده بود، چون دیگر مسافری روی زمین نمانده بود. مینی‌بوس خرناس‌کشان به راه افتاد و دود سیاهش را از راه پنجره‌ها به خوردمان داد. پیرمرد بره به دامن، بلند صلوات فرستاد و همگی صلوات‌گویان، پدر و مادر و جد و آبا و راننده را دعا کردیم تا بالاخره ماشین از گاراژ بیرون زد.

من و عین‌الله اولین بارمان بود که به چنین سفرهایی می‌رفتیم. حتی شیراز را هم تا آن موقع ندیده بودیم. اولین بار بود سوار ماشین می‌شدیم. همه چیز برایمان تازگی داشت. عین‌الله شاد و خندان روی زانوهای محمدرحیم نشسته بود و اطراف را نگاه می‌کرد. تازه از یاسوج زده بودیم بیرون که گرد و غباری غلیظ همه‌ی مینی‌بوس را فرا گرفت. تکان‌تکان‌هایی می‌خوردیم که صد رحمت به آن موقع که سوار قاطرهای چموش می‌شدیم و یورغه می‌رفتند. این مینی‌بوس لکنته و مملو از آدم، تمام باورهای مرا نسبت به ماشین‌ها خراب کرد. وقتی محمدرحیم قیافه‌ی متعجب مرا دید، گفت: «جاده‌ی خاکی همین است دیگر! تا شیراز همین‌طور است. باید عادت کنی. نه جاده‌ی دیگری غیر از این برای رفتن به شیراز وجود دارد، نه ماشین دیگری. باید ده تا یازده ساعت دندان روی جگر بگذاری و صبر کنی.» البته که باید صبر می‌کردم. مگر چاره‌ای جز آن بود؟! بعضی‌ها در همان اول راه حالشان بد شده بود و هر چه خورده بودند، بالا آورده بودند. راننده قبل از حرکت، چندتا پاکت مقوایی به مسافران داده بود تا به قول خودش مینی‌بوس را پلشت نکنند. اما گویا همان بعضی‌ها از دستشان در رفته

بود و پاکت‌ها را درست‌ه جلوی دهانشان گرفته بودند که جوی باریکی از مایعی زرد و لزج در کف مینی‌بوس روان شده بود و از زیر زانوهای پیرمرد بره به دامن هم بیرون زده بود و داشت همین‌طور به راهش ادامه می‌داد. صدای عقی زدن افراد بدماشین را مسافت‌ها توی راه می‌شنیدیم، ولی خدا را شکر که با وجود آن تکان‌های شدید و جاده پیچ‌وپیچ، هیچ مشکلی برایمان پیش نیامد.

در راه، چندین بار راننده را صدا زدند تا ماشین را نگه دارد. یک بچه دستشویی داشت. سر دختر بچه‌ای گیج می‌رفت و روسری دخترکی را باد برده بود: «آغی راننده، ای کُر دستشویی داره»، «آغی راننده‌ای دوور، سرش گیج ایره!»؛ «آغی راننده، پنجره باز بی، چارقه‌ی ای دووره بای بُرد»، «آغی راننده، پاکت بیه. ای بچه حالش بی واییه، استفراغ ایکنه!» اما راننده گوش‌ی به این حرف‌ها نداشت. کار خودش را می‌کرد. تنها یک بار شنیدم که گفت: «چشم، چشم، صبر داشته باشید. صبور باشید!»

عین‌الله عین خیالش نبود. رفته بود توی نخ بره‌ی ابلق و ناز و نوازشش می‌کرد. کم بره دیده بود! شاید تا حالا صدها بار بره‌های جورواجور و رنگارنگ دیده بود، ولی زاده‌ی کوهستان و جنگل و شاهد همیشه‌ی چرای هزاران گوسفند و بز و بیننده‌ی صحنه‌های قشنگ شیر خوردن بره‌ها و بزغاله‌ها از سینه‌ی مادرانشان، مگر می‌تواند بی‌احساس از کنار بره‌ی ناز و ملوسی همچون این ابلق یک ماهه بگذرد؟! عین‌الله از پیرمرد پرسید: «این بره‌ی قشنگ را کجا می‌بری؟» و جواب شنید: «به شهر، به شیراز، گلم!»

- مادرش کجاست؟

- توی صحرا گلم، مشغول چرا.

- شیرش را می‌خواهد، مادرش را.

- بس است. هر چه شیر خورده، بس است. پولش را می‌خواهم گلم.
و عین‌الله دیگر چیزی نگفت. تا آخر قضیه‌اش را خوانده بود. حتماً فهمیده بود بره‌ی زبان‌بسته را به همین زودی می‌برند برای فروش. محمدرحیم آهسته به من گفت: «این جور بره‌ها را آدم‌های پولدار با پول زیاد می‌خرند برای بازی بچه‌های نازنازی و لوس و نرشان.»

بخش‌هایی از راه برای ما آشنا بود. همان کوه و کمر بود و سبزی و خرمی درخت‌های بلوط. اما به جاهایی می‌رسیدیم که تا آن موقع شاید اسمشان را هم نشنیده بودیم. محمدرحیم می‌گفت: «این‌جا بابامیدان است... این‌جا نورآباد ممسنی است... این‌جا جاده‌ی تنگ بوالحیات است. این‌جا دشت ارژن است...»
میان‌ه‌ی راه، مینی‌بوسمان خراب شد. همه‌ی مسافرها انگار از خدا خواسته از ماشین ریختند پایین. ما هم پیاده شدیم. پیرمرد هم پیاده شد و بره‌اش را در علف‌های بلند کنار جاده‌ی ناهموار و سنگلاخی رها کرد. همه نشستند بودند طرف جاده و لقمه‌های حاضر و آماده‌شان را گاز می‌زدند. عین‌الله هم وقت گیر آورده بود و رفته بود بالای بلندترین درخت بلوط کنار جاده و از آن بالا نگاه می‌کرد ببیند شیراز را می‌بیند یا نه. راننده به کمک چندتا از مسافری مشغول ور رفتن با موتور مینی‌بوس شده بود. سرانجام نیم ساعت بعد، فرمان سوار شدن داد. همه ریختند بالا. اگر دیر جنبیده بودیم، جایمان کف مینی‌بوس بود. دوباره همان شلوغی و سروصدای مسافری برای جا گرفتن و نشستن روی صندلی‌ها و صدای صلوات بلند پیرمرد که این بار از انتهای مینی‌بوس می‌آمد.
همان‌طور که محمدرحیم گفته بود، ساعت شش بعد از ظهر رسیدیم شیراز. در

فلکه‌ی فرودگاه نگه داشت. کرایه‌مان را که هر نفر سی ریال بود، دادیم و پیاده شدیم. غرق خاک شده بودیم. صد بار لباس‌هایمان را تکاندیم، ولی باز پر از گرد و خاک بود.

تا دیر نشده باید می‌رفتیم و بلیت تهران را می‌خریدیم. سوار تاکسی شدیم. ماشین نقلی و نو نواری بود که توی آن راحت بودیم. تا به شرکت مسافری ترانسپورت برسیم، کلی در خیابان‌ها چرخید. پیاده شدیم و بلیت‌هایمان را گرفتیم. اتوبوس، صبح فردا حرکت می‌کرد. باید شب را در مسافرخانه می‌ماندیم که ماندیم و ساعت شش صبح سوار اتوبوس شدیم.

عین‌الله از شهر شیراز و خیابان‌ها و تاکسی‌های آن خیلی خوشش آمده بود. می‌گفت: «چرا یاسوج از این ماشین‌ها ندارد؟ چرا از این ساختمان‌ها ندارد؟ چرا راهش مثل این راه صاف نیست. چرا ماشینی که ما را از یاسوج آورد، مثل این ماشین بزرگ نبود؟» راستش من هم این سؤال‌ها را داشتیم، ولی رویم نمی‌شد از محمدرحیم بپرسم. می‌خواستیم بپرسم چرا باید یاسوج مثل روستا باشد و هیچ وقت به پای شیراز و زرق و برق‌هایش نرسد؟ محمدرحیم، اما خودش بعضی وقت‌ها توی راه آهسته برایمان توضیح می‌داد که منطقه‌ی آبا و اجدادی ما را انگار فراموش کرده‌اند. می‌گفت: «اگر به تهران برسید، می‌فهمید که شیراز هم هیچ وقت به پای تهران نمی‌رسد. فقط به تهران رسیده‌اند و چندتا شهر بزرگ دیگر. حال و روز خیلی جاهای دیگر هم مثل همین یاسوج خودمان است که دیده‌اید.»

اتوبوس تند می‌رفت و گرد و خاکی هم نداشت. وقتی بین راه پیاده شدیم و غذای حاضریمان را خوردیم و سوار شدیم. هر کس روی صندلی خودش نشست.

بلیت داشتیم و مثل مینی‌بوس یاسوج نبود که وسط راه، موقع خراب شدنش نزدیک بود جایمان کف ماشین باشد.

عین‌الله از دیدن آدم‌هایی که در صندلی‌های جلویی اتوبوس نشسته بودند و با راننده گرم گرفته بودند، تعجب می‌کرد. مثل خود من، مردهای شاپو به سر و پاپیون زده و زن‌های بزرگ کرده‌شان را ندیده بود. اصلاً بچه‌های ترگل و ورگل لوس و نتری مثل بچه‌های آن‌ها ندیده بودیم که مرتب دهانشان می‌جنبید و دم و ساعت توی کیف مادرانشان را می‌کاویدند و با فیس و افاده، شکلات و شیرینی دیگری به دهان می‌گذاشتند. گویا محمدرحیم هم حرکات بی‌مزه‌ی آن‌ها را دیده بود. اگرچه عین‌الله دل‌سیری نشان داده بود و رویش را از آن‌ها برگردانده بود، اما در یک توقف کوتاه در اصفهان از اتوبوس پیاده شد و چندتا بیسکویت و شکلات خرید و با عین‌الله خوردیم.

بالاخره دو سه ساعت از شب گذشته به تهران رسیدیم؛ به شهری با ساختمان‌های بلند و شب‌های پر نور. با ماشین‌های رنگارنگ و سروصدای زیاد. با پرده‌های بزرگ از عکس‌های قدی زن‌های نیمه‌لخت بر سردر جاهایی که سینمایش می‌گفتند و تا آن وقت ندیده بودیم. با غرش هواپیما بر بالای سرمان. عین‌الله دیگر مات و مبهوت شده بود. شاید مثل من ده‌ها سؤال در ذهنش شکل گرفته بود، ولی آن وقت لازم نمی‌دید از محمدرحیم بپرسد یا رویش نمی‌شد بپرسد.

شب را خسته و کوفته در مسافرخانه خوابیدیم و صبح زود عجله‌عجله خودمان را به شرکت مسافری لوان تور رساندیم و سوار اتوبوس شدیم؛ اتوبوسی به مقصد مهاباد با کرایه‌ی هر نفر صد ریال. برای رسیدن به مهاباد از شهرهای

زیادی مثل قزوین و زنجان رد شدیم. عین‌الله از خستگی زیاد توی راه خودش را کشانده بود زیر صندلی مان و همان‌جا خوابش برده بود. وقتی به مه‌باد رسیدیم، عین‌الله هنوز خواب بود. وقتی بیدار شد و نگاهش به مه‌باد و مردمانش افتاد، دوباره مات و مبهوت شد. این‌بار از دیدن سر و وضع و لباس‌های متفاوت کردها واقعاً حیران شده بود.

از مه‌باد تا سردشت را با مینی‌بوس رفتیم. در سردشت، خودمان را به اداره‌ی آموزش و پرورش رساندیم. بعد از یکی دو ساعت معطلی، ریه‌های ارتشی را که برای رساندن معلم‌ها به روستاهای محل خدمتشان آماده کرده بودند، سوار شدیم و به سوی سردشت به راه افتادیم. بعد از چند ساعت به جایی رسیدیم که ماشین ریه ارتشی هم نمی‌توانست جلوتر برود. اصلاً دیگر جاده‌ای برای عبور هیچ ماشینی وجود نداشت. به‌ناچار پیاده شدیم و ریه ارتشی هم برگشت. آن‌جا آبادی بود و قاطر و الاغ‌هایی که می‌شد با آن‌ها به مقصدمان برویم. وسایل شخصی و تخته‌سیاه و کارتن گچ و جعبه‌ی علمی را هم که آموزش و پرورش داده بود، بار قاطرها کردیم و خودمان هم سوار شدیم تا به روستای نلوسه برویم.

شب به نلوسه رسیده بودیم. از این همه راه، خسته شده بودیم. در طول مسیر با آدم‌هایی روبه‌رو شده بودیم که ظاهر دیگری داشتند، غیر از آنچه تا به حال دیده بودیم. با زبانی حرف می‌زدند که نشنیده بودیم. بعضی وقت‌ها که مورد خطابشان قرار می‌گرفتیم، اصلاً نمی‌دانستیم با ما چه می‌گویند. اگر محمدرحیم هم نمی‌توانست بیشتر از چند کلامی با آن‌ها صحبت کند و مقصودشان را دریابد، دیگر واقعاً آن قدر کلافه می‌شدم که حد نداشت.

همان شب اول ناخشنودی را در چشمان عین‌الله می‌خواندم. گویی به زبان

بی‌زبانی به من می‌گفت چرا به این جا آمده‌ایم. چرا حالا این جا هستیم. جایی پرت در پس پشت کوه‌هایی هزاران هزار فرسنگ فاصله با دنیای بومی خودمان. صبح که پنجره‌ی اتاق را گشودم، منظره‌ای باورنکردنی پیش چشمانم رخ نمود. بخشی از روستا و باغ‌های رؤیایی و زیبایی را می‌دیدم که درختان گردوی تنومندشان سر بر آسمان می‌سایید و جوی زلال آبی در پای درختان در جریان بود. همانند بعضی باغ‌ها که در زادبوم خودمان می‌دیدیم. وقتی گوش فرا دادم، نغمه‌ی پرندگان‌ش همان آواز مرغان خوش‌خوانی بود که در کهگیلویه و بویراحمد خودمان شنیده بودیم.

عین‌الله را که تازه بیدار شده بود، صدا زدم تا کنار پنجره بیاید و جانی تازه کند. همین‌طور هم بود. وقتی نگاهش به آن همه طراوت و زیبایی افتاد، فریاد شادی‌اش بلند شد: «وای‌ی‌ی! چه باغ‌های قشنگی! چه نهر آبی!» طولی نکشید که سر و کله‌ی بچه‌های مدرسه هم پیدا شد. همه‌ی بچه‌ها جز کلاس اولی‌ها که تازه پای در مدرسه می‌گذاشتند، وقتی با محمدرحیم مواجه می‌شدند، با لهجه‌ی کردی سلام آبداری می‌کردند. دست آموزگارشان را دودستی می‌گرفتند و بر آن بوسه می‌زدند. چندتایی هم از پدران‌شان آمدند با چهره‌هایی گشاده و خندان و همان کلام ناآشنا برای من و عین‌الله که البته معلم پارسالی‌شان دست و پا شکسته مشغول گفت‌وگو با آنان شد و تعجب من و عین‌الله را برانگیخت. مدرسه دو اتاق داشت. یکی به‌عنوان محل زندگی ما و دیگری به‌عنوان کلاس درس. مدرسه‌ای با مصالح سنگ و سیمان در میان خانه‌های خشت و گلی، اما رو به آفتاب روستا. بالاخره بعد از خوش و بش‌ها و چاق‌سلامتی‌ها، کلاس درس شروع شده بود. من در اتاق خودمان مشغول چیدن و مرتب کردن وسایل زندگی

شده بودم و داشتم فکری برای ناهار می‌کردم. صدای درس دادن محمدرحیم از کلاس می‌آمد و گاهی بچه‌ها دسته‌جمعی او را همراهی می‌کردند.

در عین حال که به ولایت غربت آمده بودیم و از حالا دلم برای پدر و مادر و همهی ایل و تبار دور و نزدیک تنگ شده بود، ولی از این که می‌دیدم قرار است نقشی در آموزش بچه‌های معصوم وطنم داشته باشم، خوشحال بودم و بر خود می‌بالیدم. از طرفی می‌دیدم عین‌الله کوچولوی خودمان هم می‌تواند با سرافرازی تمام پیش محمدرحیم که تنها آموزگار این مدرسه است، درس بخواند و برای خودش کسی شود. ظهر که کلاس تعطیل شد و عین‌الله آمد، شاد بود. صورت پرخنده‌اش نشان می‌داد از اولین برخوردهایش با بچه‌های کرد، خیلی راضی و خوشحال است. می‌گفت: «با همه دوست شده‌ام. با قادر که کلاس دوم است بیشتر...» هنوز نام خانوادگی قادر را نمی‌دانست، ولی آن قدر از قادر و مهربانی‌هایش گفت که فکر می‌کردی چند سال است با هم رفیق بوده‌اند. می‌گفت: «قادر مغزهای گردو و بادام‌هایش را با من نصف کرده و چندتا کلمه‌ی کردی یادم داده... خوش هاتین... خوش هاتین... خوش آمدی!»

عین‌الله در همان یکی دو هفته اول خیلی از کلمات کردی را یاد گرفته بود و با بچه‌ها حرف می‌زد. من هم گهگاه در کلاس درس حضور پیدا می‌کردم تا با نحوه‌ی تدریس دروس پایه‌های اول و دوم ابتدایی آشنا شوم. معلمی را خیلی دوست می‌داشتم. قصدم این بود با تصدیق ششم ابتدایی که داشتم، در تابستان سال بعد در آزمون ورودی دانش‌سرای عشایری شرکت کنم و شغل آموزگاری را پیشه‌ی خود سازم. کم‌کم به درجه‌ای از مهارت آموزش به دانش‌آموزان در پایه‌ی دوم ابتدایی رسیده بودم که اغلب اوقات کمک کار محمدرحیم شده بودم

در تدریس و اداره‌ی آن چند نفر دانش‌آموز کلاس دوم. کار عین‌الله این شده بود که هر روز صبح با زدن زنگ برنجین مدرسه، دم در بایستد و با چهره‌ای بشاش با لهجه‌ی زیبای کردی به دانش‌آموزان مدرسه خوش‌آمد بگوید: «خوش هاتین!» و موقع رفتن بچه‌ها همان طور بدرقه‌شان کند: «خُلالی حافظا.»

عین‌الله عادت داشت مشق‌ها و تکالیفش را هر چه زودتر بنویسد. بعضی وقت‌ها هنوز نیم ساعتی از آمدنش به اتاق نگذشته بود که می‌گفت: «مشق‌هایم را نوشته‌ام... درس جدید!» ابتدا بدون آن که موضوع را جدی بگیریم، درس جدید را به او می‌آموختیم و از او می‌خواستیم تکالیف آن درس را انجام دهد. او هم به نحو احسن آن را یاد می‌گرفت و مشق‌هایش را هم به درستی می‌نوشت، ولی وقتی استعداد یادگیری و علاقه‌ی وافر او را به فراگیری پیشاپیش دروس دیدیم، با انگیزه و رغبت بیشتری به آموزش او پرداختیم، طوری که تازه امتحانات ثلث اول تمام شده بود که عین‌الله به تمام دروس پایه‌ی اول تسلط پیدا کرده بود. بنابراین با مشورت محمدرحیم با راهنمای تعلیماتی منطقه، قرار شد درس‌های کلاس دوم را هم به عین‌الله بیاموزیم.

یک روز صبح که سرگرم آماده کردن غذا بودم، متوجه شدم کسی در می‌زند. وقتی نگاهم به در ورودی افتاد و هیکل دانش‌آموزی با لباس کردی را از شیشه‌های مشجر آن دیدم که بی‌وقفه در می‌زد، با عجله چادرم را روی سرم انداختم و به طرف در رفتم. ولی پیش از آن که در را باز کنم، دانش‌آموز بی‌حوصله در را باز کرد و به سویم آمد.

- چونی، چاکی... .

یک لحظه نزدیک بود زهره‌ترک شوم. قربان تو و آن دستار کردی منگوله‌دار که به سرت بسته بودی داداش کوچولو! اگر در فضای نیمه‌روشن اتاق، صدای ناز و چهره‌ی پرخنده‌ی عین‌الله را با آن لباس کردی تشخیص نمی‌دادم، معلوم نبود از ترس بتوانم روی پای خودم بایستم یا نه. بله. بچه‌ی بویراحمدی ما، کت و شلوار مدرسه‌اش را با لباس و شلوار کردی قادر عوض کرده و آمده بود خودی به خواهر از همه جا بی‌خبرش نشان دهد. این کار عین‌الله باعث شد برایش لباس کردی به اندازه‌ی قد و قواره‌اش سفارش دهیم. از آن پس بود که او را با پوشش کردی در نلوسه می‌دیدیم و صدایش می‌کردیم عین‌الله کرد. جانش بود و قادر نبی‌زاده. یک روح در دو جسم و معصومیت از سر و روی هر دوشان می‌بارید.

مهمان‌نوازی. مهمان‌نوازی‌های مردم نلوسه را نمی‌توان به قلم آورد. آن قدر لبنیات و تخم‌مرغ و گوشت و روغن برایمان می‌آوردند که بعضی وقت‌ها نمی‌دانستیم با آن‌ها چه کار کنیم. چند بار تخم‌مرغ‌ها را بار گذاشتیم و زنگ تفریح با نان و کره به خورد همه‌ی دانش‌آموزان دادیم. همه‌ی اهل آبادی مهربان و باصفا بودند. چه میهمانی‌های بزرگ، اما ساده و بی‌ریا که در طول این مدت برایمان ترتیب دادند! چه محبت‌ها که از جانب ملاعبداللّه نبی‌زاده و ملاعبدالرحیم شریف‌پور و خانواده‌های دلسوزشان دیدیم. چه نوازش‌ها که حاج بایزید و حاج رسول داشتند. با همه‌ی این‌ها دلمان برای موطن و ایل و تبارمان تنگ می‌شد. چند بار برای خانواده به نشانی گچساران، مغازه‌ی آقای لرکی، نامه نوشتیم و دست‌خط عین‌الله و یکی دوتا از نقاشی‌های او را هم همراه نامه کردیم. چند بار هم جواب نامه‌های ارسالی رسید که همچون آب زلالی بود در کویر دور و داغ تشنگی‌های دیرپایمان.

موعد خوشوقتی ما رسیده بود. با پیشرفتی که دانش‌آموزان نلوسه طی دو سال پی‌درپی در درس‌هایشان نشان داده بودند، مدرسه‌ی ما را نمونه اعلام کرده بودند. در اواخر اسفندماه، نامه‌ای از آقای بهمن‌بیگی، مدیرکل مدارس عشایری کشور، دریافت کردیم که نوشته بود با توجه به بازدیدهای بازرسین از مدرسه‌ی عشایری نلوسه و نمونه شدن مدرسه، قرار شده دانش‌آموزان مدرسه را به صورت تشویقی به شیراز ببرند تا به مدت یک هفته به‌عنوان الگوهای درسی کارآموزان دانش‌سرا در دانش‌سرای عشایری شیراز حضور یابند و از نظر درک مفاهیم درسی نیز همان‌جا محک زده شوند. آقای بهمن‌بیگی نوشته بود: «توبوسی از شیراز روانه‌ی سردشت کرده‌ایم تا دانش‌آموزان را به شیراز بیاورد و پس از یک هفته باز آن‌ها را به سردشت برگرداند.» نوشته بود در فلان روز باید جلوی اداره‌ی آموزش و پرورش سردشت باشید تا کار انتقال دانش‌آموزان به شیراز به‌موقع انجام شود. از سوی دیگر، فرمانداری مهاباد نیز از دانش‌آموزان مدرسه‌ی نمونه‌ی ما دعوت کرده بود تا یک روز را در مهاباد باشند و از اماکن دیدنی آن دیدار کنند. دانش‌آموزان سر از پا نمی‌شناختند. بعضی از بچه‌ها مثل من و عین‌الله که تا شش ماه پیش پایمان به شیراز نرسیده بود، تا آن روز حتی سردشت خودشان را هم ندیده بودند تا چه برسد به مهاباد یا شیراز. همگی آماده شدیم و در روز موعود با هر مرکب و چارپایی که پدرها آماده کرده بودند، به سوی سردشت راه افتادیم. به سوی مهاباد. به سوی شیراز. کی به شیراز می‌رسیم عین‌الله؟ خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش... .

فصل هفتم

اسفند ۱۳۵۲ - شیراز

همراه با همه‌ی بچه‌ها با اتوبوسی که از شیراز فرستاده بودند، به شیراز برگشته بودیم و در دانش‌سرای عشایری کشور سکنا گزیده بودیم. در یک هفته‌ای که آن‌جا بودیم، هر روز چند ساعتی را در حضور دانش‌جو معلم‌ان دانش‌سرا بودیم. تا می‌توانستند، بچه‌ها را سؤال پیچ می‌کردند تا میزان یادگیری آن‌ها را در مدرسه‌ی عشایری نلوسه ارزیابی کنند. با پرسش‌های فنی‌شان، محمدرحیم را به بازگویی و نشان دادن روش تدریس‌اش وامی‌داشتند و او با آرامش تمام، نحوه‌ی آموزش دروس مورد نظرش را برای کارآموزان مشتاق دانش‌سرا تبیین می‌کرد. یک روز به یادماندنی داشتیم. آن روز، هم دانش‌جویان، هم مدرسین دانش‌سرا و هم آقای بهمن‌بیگی در جلسه حضور داشتند. دانش‌آموزان سؤال‌باران شدند. گاهی کارآموزان سؤال می‌کردند، گاهی مدرسین. آقای بهمن‌بیگی هم در این میان گهگاه پرسش‌های اساسی می‌کرد. الحق و الانصاف همه‌ی بچه‌ها جز یکی دو

نفر که نشان می‌داد هول شده‌اند یا سؤال را درست نگرفته‌اند، بقیه به خوبی از پس پرسش‌های جورواجور برآمدند.

عین‌الله کلاس اولی را پای تخته‌سیاه آوردند تا کیفیت درک مفاهیم آموزشی و میزان مهارتش را بسنجند. هر چه از او خواستند، بی‌معطلی جواب گفت و بر تخته‌سیاه نگاشت. یکی از مدرسین شوخ و شنگ و مسن دانش‌سرا، گویا قانع نشده بود. از آقای بهمن‌بیگی اجازه خواست و لبخندزنان رفت و در جای خالی عین‌الله نشست. به عین‌الله گفت: «فکر کن تو معلم مدرسه‌ای و من که دانش‌آموز توأم، درس‌هایم را بلد نیستم... حالا به من چه می‌گویی؟» عین‌الله که از این رفتار و گفتار غیرمنتظره خنده‌اش گرفته بود، چند لحظه رفت توی فکر و عاقبت گفت: «می‌گویم عیب ندارد. همین جا بشین، درس‌هایت را بلد شو!» حاضرین در جلسه به شدت احساساتی شدند و شروع کردند به کف زدن برای عین‌الله و فریاد آفرین، صد آفرین آن‌ها در فضای کلاس پیچید.

در آن چند روز، بچه‌ها را چند بار به شاه‌چراغ و آرامگاه حافظ و سعدی و باغ ارم بردند. از برق شادی که در چشم‌های قشنگشان می‌درخشید، می‌شد فهمید که از این سفر پر بار و به‌یادماندنی بسیار بسیار راضی و خشنود هستند.

بچه‌ها در پایان مدت اقامتشان در شیراز، یکی دو روز مانده به عید سال ۵۳، سوار اتوبوس شدند تا همراه آموزگار عزیزشان از استان فارس به استان آذربایجان غربی و سردشت و نلوسه بازگردند. من و عین‌الله، اما از شیراز راهی یاسوج شدیم تا عید را در کنار عزیزانمان باشیم و بعد از تعطیلات نوروزی دوتایی به نلوسه برگردیم.

فصل هشتم

بهار ۱۳۵۳

اردیبهشت که آمد و هوا مساعد شد، همه‌ی آبادی جُل و پلاشان را بار اسبها و قاطرها کردند و حرکت به سمت کوهستان؛ از بیلاق به قشلاق. ما مدرسه‌ای‌ها را هم با خود همراه کردند. از قلعه‌ی ابراهیم جلال گذر کردیم و همگی در دامنه‌ی شمالی کوه به سمت مه‌باد چادر زدیم. آن‌ها سیاه‌چادرهایشان را برپا و کمک کردند تا ما هم سپیدچادرهای کله‌قندی کلاس و محل زندگیمان را نیز در آن‌جا برپا کنیم. یک سپیدچادر برای مدرسه، یکی هم برای زندگی ما. دوباره درس و تدریس، دوباره زندگی، این بار در دامنه‌ی کوهستان، در بین انبوهی از گل و گیاه رنگارنگ صحرائی، در زیر نم‌نم باران‌های بهاری.

عین‌الله خیلی از شعرهای کتاب فارسی کلاس دوم را از بر شده بود. شلنگ‌انداز می‌زد به سینه‌ی کوهسار و می‌خواند: «سر زد از پشت ابرها خورشید. باغ و بستان دوباره زیبا شد. فصل سرما و برف و باد گذشت. موقع گردش و تماشا شد...» در

لحظاتی که نمی‌توانست شادی‌هایش را تنها در دلش نگاه دارد، آن چند کلمه حرف‌های موزون کردی را هم گهگاه خیلی شیرین به زبان می‌آورد: «چونی، چاکی... خالای چاکت بنکه خالای...»

اگر نامه‌ای می‌نوشتیم، حالا که بهار بود و حتماً خانواده از قشلاق و منطقه‌ی گچساران به بیلاق آب نهر و یاسوج بازگشته بودند، باید به نشانی یاسوج، مغازه‌ی حاج یوسف یا مغازه‌ی حاج‌اسد، نامه می‌نوشتیم: «سلام پدر، سلام مادر! ما هر روز به یادتان هستیم: هر ساعت، هر دقیقه. مگر می‌شود یک لحظه شما را، همه‌ی روح و جانمان را فراموش کنیم! دلمان برای همه تنگ شده. برای همه‌ی ایل و تبار. برای آهیجان و همسرش. برای عبدالکریم. برای زلیخا و صدیقه و داداش کوچولوی عزیزمان علی. برای خالوها و خاله‌ها. برای عمو ملا شکرالله... اما ناچاریم تا تعطیلی مدرسه صبر کنیم. تا اول تابستان...» و عین‌الله یک‌بار در ادامه‌ی نامه‌ام نوشت: «من عین‌الله هستم. کلاس اول و دوم. این هم از نقاشی‌هایی که کشیده‌ام... چونی، چاکی... ما گل‌های خندانیم. فرزندان ایرانیم. ایران پاک خود را مانند جان می‌دانیم...»

سرانجام سال تحصیلی ۵۳-۵۲ تمام شد. کارنامه‌ی قبولی بچه‌ها را به دستشان دادیم و چادرهای مدرسه و محل زندگی را جمع کردیم. وسایل مدرسه و زندگی را در همان اتاق‌های مدرسه‌ی سنگی داخل روستا گذاشتیم و با بچه‌ها خداحافظی کردیم. قاطرها را آماده کردند تا از نلوسه به سردشت برویم و از آن‌جا به مهاباد، به تهران و شیراز، به زادبوم زیبای خودمان، یاسوج.

شب شده بود که به سردشت رسیدیم؛ به گاراژ مینی‌بوس‌ها. دیروقت بود. محمدرحیم، من و عین‌الله را روی نیمکت کنار گاراژ نشاند و گفت می‌رود برای

گرفتن بلیت اتوبوس. عین‌الله چرت می‌زد. یک ساعتی بود محمدرحیم رفته بود و نیامده بود. سخت نگران شده بودم، اما به روی خودم نمی‌آوردم. خواب از سر عین‌الله هم پریده بود. می‌گفت می‌ترسد. یک مأمور شهربانی آمده بود و از ما می‌خواست آن‌جا را ترک کنیم، برویم خانه‌مان. هر چه به او می‌گفتیم مسافریم و برادرم آن‌جا رفته برای خریدن بلیت، به خرجش نمی‌رفت. می‌گفت: «اگر دوباره برگردم و شما را این‌جا ببینم، می‌برمتان کلانتری.» چرا کلانتری؟! مگر ما دزد و قاچاقچی هستیم که بیرن‌مان کلانتری! خدا خدا می‌کردیم محمدرحیم برگردد، اما هیچ خبری از او نبود. بیشتر از دو ساعت بود که رفته بود و نیامده بود. هر دو به گریه افتاده بودیم، اما چاره‌ای نداشتیم که همان‌جا روی نیمکت فلزی بنشینیم و منتظر بمانیم. چشمه‌های چشمانمان خشک شده بود از بس آهسته زاری‌نامه خوانده بودیم و نهم اشک ریخته بودیم. هزار و یک فکر بد و ناجور در ذهنمان شکل گرفته بود. پیش خود می‌گفتیم نکند خدای ناکرده تصادف کرده باشد. نکند او را مثل آقای ندیمی که در یکی از روستاهای نزدیک نلوسه خدمت می‌کرد، گرفته باشند. نکند...

صدای اذان صبح از بلندگوی مسجد نزدیک گاراژ دربسته‌ی مینی‌بوس‌ها بلند شده بود، اما محمدرحیم هنوز نیامده بود. دیگر حال خودمان را نمی‌دانستیم. آن مأمور شهربانی دوباره همراه با یک سرباز از راه رسید و تا چشمش به ما افتاد که مغموم و گریان هنوز روی نیمکت نشسته‌ایم، دلش برای ما سوخت. این بار خوب به حرف‌های ما گوش داد. وقتی فهمید واقعاً منتظر برادرم هستیم که چندین ساعت است برای گرفتن بلیت اتوبوس تهران رفته و برنگشته، گفت: «خیالتان راحت باشد. هیچ نگران نباشید. برادرتان را پیدا می‌کنیم.» آن دو، یک

ربع بعد با محمدرحیم برگشتند. انگار همه‌ی دنیا را به ما داده باشند. از خوشحالی نزدیک بود پر در بیاوریم. معلوم شد محمدرحیم به گاراژ اتوسیر مظاهری، دو خیابان آن طرف‌تر رفته، بلیت گرفته، اما خواسته چند لحظه روی نیمکت کنار گاراژ استراحت کند که از زور خستگی زیاد خوابش برده و... .

فصل نهم

پلیز ۱۳۵۳

روزهای آخر آذرماه بود. دلشوره‌ی عجیبی به جانم افتاده بود. در افکار پریشانی غرق شده بودم. تنهای تنها در اتاق چهار نفری خوابگاه دانش‌سرای عشایری دختران شیراز نشسته بودم به کلنجار رفتن با خود. فکر می‌کردم در این سه ماه که از عزیزانم دور بوده‌ام، آن‌ها چه می‌کرده‌اند؟ الآن چه می‌کنند؟ به پدر و مادرم فکر می‌کردم که با مسائل و مشکلات کوچ و رفتن به قشلاق گچساران چگونه روبه‌رو شده بودند. به عبدالکریم فکر می‌کردم که در کار چرای احشام و بالا و پایین دویدن‌هایش در کوه و کمر و دشت و جنگل به دنبال گوسفندان در چه حالی است؟ چقدر ناراحت بودم از این‌که با وجود هوش و استعداد سرشارش، مدرسه‌ی عشایری به‌طور مرتب در منطقه تشکیل نشده تا تحصیل پشت سر هم و منظمی داشته باشد. دوری محمدرحیم و عین‌الله آرام می‌داد. به یاد روستای سرسبز و رؤیایی نلوسه و مردمان با صفایش افتاده بودم. به این فکر می‌کردم ای کاش

مثل پارسال در نلوسه در کنارشان بودم و کمک کارشان در خانه‌داری و آموزش به بچه‌های مدرسه. به عین‌الله می‌اندیشیدم با آن استعدادهای درخشانش که مایه‌ی تحسین همگان شده بود، ولی حالا در کنارش نبودم تا تشویقش کنم بیش از پیش از نعمت خدادادی هوش و قریحه‌اش استفاده کند. چه مایه دوست داشتم او را دوباره در پوشش زیبای کردی ببینم که شالش را محکم به کمر بسته و دستار خط‌خطی منگوله‌دار بر سر، در بین کلاس‌سومی‌های مدرسه‌ی نلوسه نشسته و مثل بلبل درس پس می‌دهد. دلم می‌خواست الآن پیش‌اش بودم و آن چهره‌ی معصوم و آن چشمان پاک و خداینش را غرق بوسه می‌کردم. به یاد روزی افتاده بودم که میهمان ملاعبدالرحیم شریف‌پور، ماموستای شریف روستا، بودیم و عین‌الله کوچولوی ما وقتی صحبت از امام حسین پیش آمده بود، حرف‌هایی زده بود که جناب ماموستا زبان به تحسینش گشوده بود و تشویقش کرده بود. به یاد خنده‌های ملیحش افتاده بودم که یک دنیا برایم معنا داشت.

لحظاتی را با مرور خاطرات شیرین زندگی در نلوسه سپری کرده بودم و از یادآوری آن‌ها خوش و خرم شده بودم، اما افسوس که همه‌ی این‌ها زودگذر بود و دوباره بی‌دلیل گرفتار غم و اندوه شده بودم.

– چرا بلند نشدی همراه بچه‌ها بروی توی شهر پرسه بزنی؟ چقدر فرخنده اصرار کرد برخیز برویم شاه‌چراغ! اقدس گفت: برویم باغ ارم. چرا تنها ماندی در خوابگاه؟ با خودت روراست باش. خیلی دلت می‌خواست بروی دنبالشان در بازار و کیل. بروی باغ ارم. اما مثل آدم‌های مالیخولیایی نتوانستی افکار پریشان‌ت را سر و سامان دهی. نتوانستی از چمبره‌ی اضطرابی که به جانت افتاده بود، رهایی یابی. بی‌جهت خودت را به دست اوهام سپردی و در کنج عزلت خزیدی.

هنوز در این افکار درهم و برهم غوطه می‌خوردم که در زند. لابد یکی از این هم‌دوره‌های هاست که فهمیده توی خوابگاه مانده‌ام و خواسته بیاید بایستد به حرافی. بنشیند به غیبت کردن پشت سر این استاد و آن دانشجو. حوصله‌ی جواب دادن نداشتم، اما انگار ناخودآگاه نیرویی مرا از جای خود کنده باشد، بلند شدم و در را باز کردم.

- سلام ننه زیور! بفرمایید تو. بفرمایید.

- نه خانم دهراب‌پور. مزاحم شما نمی‌شوم. خواستم نامه‌ای را که برای شما رسیده، برایتان بیاورم. یک ساعت پیش توی دفتر بودم. خانم صدافتی گفتند این نامه را به شما بدهم... بیخشید که دیر شد. کار پیش آمده بود.

- دست شما درد نکند ننه زیور! زحمت کشیدید. به‌به! این که از سردشت آمده...

از پیش برادرهایم!... بفرما تو ننه زیور!

- اگر فرمایشی نداری، مرخص شوم. هزارتا کار مانده که باید انجام دهم. هنوز روکش متکاهای خوابگاه را عوض نکرده‌ام... خیلی کار دارم. خدا نگه‌دارتان باشد خانم دهراب‌پور.

با عجله خداحافظی کردم و در را بستم. از شوق دیدن نامه نمی‌دانستم چطور در پاکت را باز کنم که پاره نشود. دوتا نامه در پاکت بود: یکی از محمدرحیم، یکی هم از عین‌الله. محمدرحیم از بازگشایی دوباره‌ی مدرسه‌ی عشایری‌اش نوشته بود: از بچه‌های درس‌خوان و بامحبتش؛ از روستای سرسبز و پرجازبه‌ی نلوسه و میوه‌های پاییزی‌اش؛ از مردم باصفا و میهمان‌نوازش. نوشته بود: «هنوز سه ماه از سال نگذشته، عین‌الله دارد تمام درس‌های کلاس سوم را دوره می‌کند تا به کلاس چهارم برود. استراحت و خواب نمی‌شناسد. اگر به او مجال دهم، یک

لحظه راحت نمی‌گذارد. دلش می‌خواهد مدام به ابهامات درسی‌اش پاسخ بدهم. چیزی که به گوشش فرو نمی‌رود، آیین‌نامه‌ی امتحانات است. هر چه می‌گویم کلاس چهارم را باید در تابستان بخوانی، به خرجش نمی‌رود. می‌خواهد تمام کتاب‌های سوم را در همان ثلث اول امتحان دهد و از ثلث دوم به بعد، کلاس چهارم را بخواند.»

تای نامه‌ی عین‌الله را که باز کردم، چندتا برگ خشک‌شده‌ی درخت از لای آن روی زمین افتاد. برگ‌های رنگارنگی بودند که دیگر به گل شبیه‌تر بودند تا این که یک برگ معمولی باشند. عین‌الله هم نامه‌ی خودش را با این شعر حکیم نظامی شروع کرده بود: «ای نام تو بهترین سرآغاز. بی نام تو نامه کی کنم باز. خواهر عزیزم آبیجان سلام. جای شما این جا خالی. ما دوباره در همان اتاقی زندگی می‌کنیم که می‌گفتی پنجره‌اش به سمت بهشت باز می‌شود. هر روز همان درخت‌های گردو را می‌بینیم که می‌گفتی سرشان در آسمان است و پایشان در آب. من با راهنمایی داداش محمدرحیم، انواع برگ‌های درختان نلوسه را چیده‌ام. آن‌ها را یکی‌یکی لای روزنامه گذاشته‌ام و روزنامه را زیر فرش قرار داده‌ام تا به همان شکلی که بوده‌اند خشک شوند. برگ‌هایی که الآن دیگر روی درخت نیستند. اگر آن‌ها را نمی‌چیدم، از سرمای بادهای پاییزی مچاله می‌شدند و می‌افتادند. آن وقت دیگر این‌طور قشنگ نبودند. چندتا از این برگ‌های خشک‌شده از درختان به و انگور و آلو به رنگ‌های سبز و زرد و سرخ را برای شما فرستاده‌ام تا لای کتاب‌هایت بگذاری و گاهی وقت‌ها به فکر برادر کوچک خود باشی. می‌دانم که درس داری و همیشه نمی‌توانی آن‌ها را نگاه کنی! هر وقت نگاهشان می‌کنی، برایم دعا کن. اگر پیش پدر و مادر و خانواده رفتی، به

آن‌ها سلام برسان. داداش کوچک شما. کلاس سوم و چهارم دبستان عشایری نلوسه. عین‌الله دهراب‌پور.»

از خواندن نامه‌ها از این رو به آن رو شدم. کلی نیرو گرفتم، وقتی از سلامتی و شادابی عزیزانم با خبر شدم. خیلی خوشحال شدم وقتی از نلوسه نوشته بودند و از مردمان خوب و مهربانش. از مدرسه و کلاس درس نوشته بودند و بچه‌های بااستعدادش. به‌ویژه از دیدن نامه‌ی عین‌الله و آن دست‌خط کتابی‌اش دیگر سر از پا نمی‌شناختم. چه کارهایی می‌کند این پسر کنجکاو! بعد از جمع کردن برگ‌ها، لابد نوبت جمع‌آوری حشرات و پروانه‌ها می‌رسد. چه‌بسا مجموعه‌ای بسازد از چیزهایی که تا به حال فکرش را هم نکرده باشیم. بنام آن هوش و ذکاوتت را عین‌الله! آفرین بر همت بلندت داداش‌جان!

در مدت تحصیل شش‌ماهه در دانش‌سرا، سه چهار بار به خانواده نامه نوشته بودم که فقط یک بار جواب کوتاهی دریافت کرده بودم. دلم می‌خواست در نامه‌شان از حال و روز یک‌یک افراد خانواده می‌نوشتند. از آهیجان و همسرش می‌نوشتند. از علی کوچولو و خواهر کوچولوها و عبدالکریم نوجوانم می‌نوشتند تا بدانم در چه وضعی هستند. ولی تنها به رساندن یک خبر خوش بسنده کرده بودند و آن هم به دنیا آمدن برادر دیگری بود که اسمش را هم جواد گذاشته بودند. البته که چند ماه بود که منتظر چنین خبر خوشی بودم و از رسیدنش انگار از همه‌ی غم‌های عالم، که بدجوری توی دلم لانه کرده بود، رهایی یافته بودم.

یک هفته‌ای بیشتر به ایام عید نمانده بود. بعضی از دخترها اجازه می‌گرفتند تا زودتر حرکت کنند و قبل از عید به شهر و دیار خود بازگردند، اما من تکلیف خودم

را نمی‌دانستم. برادرم در یکی از نامه‌هایش نوشته بود: «... برای تعطیلات عید به وطن بازمی‌گردیم. می‌آییم شیراز و با شما می‌رویم پیش خانواده.» نمی‌دانستم چه روزی می‌رسند شیراز که با هم به تعطیلات نوروزی و دیدار خانواده برویم. ۲۴ اسفند با دوستانم در محوطه‌ی دانش‌سرا قدم می‌زدیم که شنیدم بلندگوی دانش‌سرا صدایم می‌کند. قبل از این که به دفتر بروم، ننه زیور را دیدم که ورقه‌ی کوچکی در دست، به سویم می‌آید. خیال کردم باید مثل دو روز پیش همراهش بروم و چشم باسوادش باشم تا لوازم‌التحریر سفارشی دفتر را از فروشگاه آن طرف خیابان اشتباهی تحویل نگیرد.

- خانم دهراب‌پور! این کاغذ تلگراف را آقای مدیر دادند، بدهم به شما. تا حالا از جایی تلگرافی به دستم نرسیده بود. تعجب کردم: «تلگراف؟! از کجا؟!...»

- نمی‌دانم خانم. من که سواد ندارم. ورقه‌ی کوچکی بود که وقتی تایش را باز کردم، مهر تلگراف شیراز در پیشانی‌اش به چشم می‌خورد.

- سلام، ما روز ۲۷ اسفند به شیراز می‌رسیم. منتظر باش. برادرت محمدرحیم دهراب‌پور از سردشت.

هم‌دوره‌های‌ها دورم را گرفته بودند و از محتوای تلگراف می‌پرسیدند. آن قدر خوشحال شده بودم که حد نداشت. متن تلگراف را نشانشان دادم و خیالشان را راحت کردم.

محمدرحیم و عین‌الله شامگاه ۲۷ اسفند جلوی دانش‌سرا بودند. بعد از شش ماه دوباره برادران عزیزم را می‌دیدم. چشمانم به جمال باصفای عین‌الله افتاد؛ مفهوم

بلند زندگی را در چشم‌های قشنگش می‌خواندم.

عصرگاه روز آخر اسفند، پایمان به محوطه‌ی سیاه‌چادرهای محل اطراق خانواده در گچساران رسید. زلیخا در محوطه بود و تا ما را دید، بیخ بلند کشید و دوان‌دوان به سوی ما آمد و خودش را توی بغلم انداخت. مادر، بچه به بغل از سیاه‌چادر بیرون آمد. نگاهش که به ما افتاد، چند لحظه مات و متحیر ایستاد. گوشه‌ی چارقدش را به چشمانش کشید و فریاد زد: «بجیلم، رویلم!... الهی قربوتون برم!» عین‌الله کیف کولی‌اش را انداخت روی زمین. دستانش را دور کمر مادر حلقه کرد و مادر مادر گفت. چه غوغایی شده بود! همگی به دست و پای مادر افتاده بودیم و از شوق دیدار می‌گریستیم. برادر نورسیده را از بغل مادر گرفتم. صورت ماهش را غرق بوسه کردم و به سینه چسباندم، مادر اما ساکت و غریب‌وار نگاهمان می‌کرد و همچنان می‌گریست.

- مادر جان می‌بینی که حالا این‌جا هستیم! این عین‌الله‌ات. این محمدرحیم‌ات. این من، آبیجان‌ت... پدر کجاست؟ کی می‌آید؟ از آهیجان چه خبر؟ از شوهرش... عبدالکریم کی گوسفندها را می‌آورد؟ چرا گریه می‌کنی مادر!... نکند اتفاقی... دانستم گریه‌هایش از گریه‌های شوق فراتر است. باید فاجعه‌ای رخ داده باشد! - مادر بگو چه شده؟!... خدا نکرده از فامیل‌ها کسی طوری شده؟ خالوها، خاله‌ها یا...؟

زلیخا یک‌مرتبه گفت: «عبدالکریم!»

آن وقت بود که چارقدش را از سر گرفت و شیون کردن‌هایش دیگرگون شد. ضجه‌های مادر اوج گرفت. اشک‌های عین‌الله فوران کرده بود و ککا ککا می‌کرد.

محمد رحیم سرش را به تیرک چادر می‌زد و نالان بود. در بهت و حیرت ناله می‌زد و هزار و یک پرسش در ذهنش شکل گرفته بود: چرا عبدالکریم؟!... او که هنوز ده سالش بود... یعنی واقعاً از پیش ما رفته؟! دیگر نمی‌توانیم او را ببینیم؟ بلند فریاد زد: «ای ککای مظلوم من! کجایی عبدالکریم؟!... کجایی ککا جان!»

مادر از حال رفته بود، از بس بر سر و صورت خودش کوبیده بود و محمد رحیم داشت آب به صورتش می‌زد. جواد کوچولو به گریه افتاده بود. او را بغل کردم و از سیاه چادر زدم بیرون. پدر از راه رسیده بود و با اشک و آه، ماجرای کوچ نابهنگام عبدالکریم را مو به مو تعریف می‌کرد و داغ دل‌مان تازه می‌شد.

- عبدالکریم، ده دوازده روز بعد از رفتن شما، سردرد شدیدی گرفته بود... او را برای معالجه به نورآباد ممسنی و کازرون به همراه پسرعمو صدرالله بردم، ولی جوابی نگرفتم. بردمش بهبهان. یک پایم در خانه‌ی عمه‌قمر بود، یک پایم توی بیمارستان. آن‌جا هم کاری از پیش نبردند. پسرعمه محمدتقی که در بهبهان معلم بود و پسرعمه کاظم هم که قبلاً شهردار بهبهان بود و هر دو با رئیس بیمارستان مجهز اهواز آشنایی داشتند، سفارش‌مان را کردند. ماشینی آمد و عبدالکریم را به بیمارستان اهواز منتقل کردند. در آن‌جا بستری شد، اما هر کاری کردند خوب نشد... بعد از چند روز بیهوش شد و روزهای آخر آذر ماه دیگر...

همه‌ی ما در طول ایام نوروز ۵۴، غم‌زده و عزادار بودیم. عین‌الله که انس و الفت بیشتری با عبدالکریم داشت و حالا جای خالی‌اش را در جمع خانواده می‌دید، بیشتر از همه در تب و تاب بود و می‌سوخت. آن چند روز تعطیلات را گذاشته بود برای چوپانی گوسفندها. می‌گفت: «می‌خواهم چند روزی کمک کار پدر باشم در چرانیدن گله. می‌خواهم صدای هی‌هی عبدالکریم را در پی گوسفندان بشنوم

و رد پاهایش را در چراگاه گرمسیری دشت گز و دریا پیدا کنم. دلم می‌خواهد بوی عبدالکریم را که در صحرا پیچیده، ببویم و به یاد او از کوه و کمر کوه دین بالا بروم.»

واقعیت این بود که عبدالکریم پاک و معصوم از این جهان خاکی به سوی آسمان‌ها پر کشیده بود و دیگر پیش ما نبود. آزاد از قفس تن، بال گشوده بود. ما را تنها گذارده بود و مرغ دور پرواز باغ ملکوت شده بود. تنها چیزی که از او در این دنیای فانی باقی مانده بود، خاطرات به‌یادماندنی و زیبای او بود و سنگ قبری که در دشت گز گچساران بر روی مزار دورافتاده‌اش به یادگار گذاشته بودند.

فصل دهم

شهریور ۱۳۵۴

اواخر شهریورماه بود. محل خدمتم را استان کرمانشاه تعیین کرده بودند و ابلاغ آموزگاری را به دستم داده بودند. محمدرحیم هم به واسطه‌ی سوابق معلمی و نمونه شدنش، به‌عنوان راهنمای تعلیماتی مدارس عشایری کرمانشاه انتخاب شده بود و قرار بود به اتفاق عین‌الله به کرمانشاه برویم.

عین‌الله خواسته‌ای داشت و چند روز بود سفت و سخت بر خواسته‌اش پافشاری می‌کرد؛ «آبیجان! اگر محمدرضا را همراهمان نبریم، من همین جا می‌مانم.»
- آخر داداش گلم، اختیار محمدرضا که دست ما نیست. درست است که پسرخاله‌ی ماست، ولی

- با شوهرخاله، کاحسین، صحبت کن، راضی می‌شود. این جا که مدرسه‌ای نیست. نه‌ساله شده، مثل من، ولی هنوز مدرسه نرفته.

- ککا جون، باید خودش بخواهد با ما بیاید. خودش اول باید با پدرش حرف

بزند.

- به خاله گللابی گفته‌ام. با کاحسین صحبت کرده. مثل این که راضی است همراه ما بیاید. به داداش محمدرحیم بگو با او صحبت کند.
 من از خدا می‌خواستم محمدرضا رستگار هر طور شده درس بخواند. تا آن وقت هم که نخوانده بود، به او ظلم شده بود. خدایا چرا خیلی از بچه‌های این مملکت نمی‌توانند پشت میزهای مدرسه بنشینند و درس بخوانند. چرا بچه‌های دور از مرکز باید سال‌ها به امید تشکیل کلاس‌های درس در پیرامون محل زندگی‌شان منتظر بمانند و معلوم نباشد کی می‌توانند به مقصودشان برسند. مگر عبدالکریم مظلوم ما نبود که... .

- آبیجان داری گریه می‌کنی؟!

دستی به چشمان خیسم کشیدم و زورکی لبخند زدم.

- نه داداش جان. چیزی نیست. چشم‌هایم می‌سوزد.

اما عین‌الله تیزتر از آن بود که با این حرف‌ها کنار بیاید.

- می‌دانم چرا چشم‌هایت می‌سوزد. باید کاری کنیم که محمدرضا همراه ما

بیاید. محمدرضا را که با خودمان ببریم، دیگر چشم‌هایت نمی‌سوزد.

صبح زود آماده‌ی رفتن شده بودیم. محمدرضا هم کت و شلوار مناسب مدرسه‌اش را پوشیده بود و دست در دست عین‌الله منتظر بود راه بیفتیم. پدر و مادر و بیشتر فامیل به بدرقه‌مان آمده بودند. کاحسین هم بود. خبری از آن مینی‌بوس آن چنانی سه سال پیش نبود. باید با اتوبوسی می‌رفتیم که به‌تازگی توی خط شیراز - یاسوج کار می‌کرد. با همه خداحافظی کردیم و سوار اتوبوس

شدیم. چند دقیقه بعد در همان جاده‌ی خاکی و سنگلاخی بودیم که در این چند سال دیده بودیم و از همان راه به شیراز رفته بودیم. تنها جاده‌ای بود که بالاخره ما را به کرمانشاه می‌رساند. دوباره همان مسافت‌های طول و دراز و همان پیاده شدن‌ها در شهرهای شیراز و تهران و صبر و انتظار برای رسیدن به مقصد نهایی و این بار به مقصد کرمانشاه و گیلان غرب، محمدرحیم شده بود راهنمای تعلیماتی مدارس عشایری کرمانشاه، گیلان غرب، قصرشیرین و سر پل ذهاب و جاهای دیگر. من باید می‌رفتم به طرف گیلان غرب و در روستای آوزین شروع به کار می‌کردم.

به هر زحمتی بود، به روستای آوزین رسیدیم و بعد از آن که در یکی از اتاق‌های مدرسه مستقر شدیم، شروع کردیم به ثبت‌نام بچه‌ها و آماده کردن کلاس‌های درس. اما هنوز سه روز نگذشته بود که ابلاغی به دستمان رسید که محل خدمت مرا در منطقه‌ی روستایی ماهی‌دشت، روستای دوکنعان تعیین کرده بودند. درنگ جایز نبود. وسایلمان را جمع کردیم و خودمان را به روستای دوکنعان رساندیم که مدرسه‌ی کوچک دو کلاسه‌ای داشت. آقای دهقان هم مثل من، ابلاغ به دست برای معلمی مدرسه آمده بود. من با مشورت محمدرحیم، آموزگاری کلاس‌های اول و پنجم را قبول کردم و آقای دهقان معلم کلاس‌های دوم، سوم و چهارم شد. این طوری آموزگار محمدرضا و عین‌الله شده بودم. طفلکی محمدرضا با آن که همسن و سال عین‌الله بود و باید روی نیمکت‌های کلاس پنجم می‌نشست، ولی تازه کلاس اولی شده بود. هماهنگ نبودن سن خیلی از دانش‌آموزان با پایه‌ای که در آن تحصیل می‌کردند، یک مسئله‌ی عمومی بود. دانش‌آموزانی بودند که باید دوره‌ی راهنمایی را هم تمام کرده بودند، ولی به علت

نبود مدرسه، در مقطع ابتدایی بودند.

روستای دوکنعان در انتهای ماهی دشت واقع شده بود و مثل نلوسه کوهستانی نبود. تنها جای مناسبی که برای زندگی در دوکنعان انتخاب کردیم، اتاق بزرگ و مستقلی بود در خانه‌ی کدخدا عباس ارجمند. خانه‌ی کدخدا ارجمند سه اتاق داشت و خودشان با چندتا بچه‌ی قد و نیم قد در دو اتاق دیگر زندگی می‌کردند. عین‌الله در سه چهارسالگی در کنار پدر و بزرگ‌ترها می‌ایستاد به نماز و بعضی ذکرهایش را هم خیلی خوب تکرار می‌کرد، ولی نماز خواندن صحیح و به جا آوردن درست آدابش را از وقتی که در نلوسه بودیم، یاد گرفته بود. مردم نلوسه در نماز خواندن اول وقت بسیار مقید بودند. خیلی از بچه‌های آن‌جا در اوقات ویژه‌ی نماز با شور و شوق خاصی به مسجد می‌رفتند و پشت سر ماموستای محل به نماز می‌ایستادند. همین موضوع باعث شده بود عین‌الله هم با شنیدن صدای اذان، مثل فتر از جایش برخیزد و جلدی وضو بگیرد، جانمازش را پهن کند و به نماز بایستد. کدخدا ارجمند که چند بار نماز خواندن سر وقت عین‌الله را دیده بود، همیشه می‌گفت: «خوشا به حال شما که آدم‌های باسعادت‌ی هستید. باید مذهبی بودن و نماز خواندن را از این پسر نه‌ساله یاد گرفت.»

عین‌الله مبصر کلاس پنجم شده بود و چه با متانت با شاگردان رفتار می‌کرد. همکلاسی‌ها برایش احترام زیادی قائل می‌شدند. نه از این جهت که برادر معلمشان است، از این رو که همیشه خندان بود و آن‌ها را با جانم جانم و اسم کوچکشان خطاب می‌کرد. یک بار ندیدم و نشنیدم شکایتش را بکنند. بچه‌ها با عین‌الله راحت بودند. هر سؤال برایشان پیش می‌آمد، فرقی نمی‌کرد که از من بپرسند یا از عین‌الله. در بعضی از درس‌ها مثل ریاضی حتا پرحوصله‌تر بود

از من که معلمشان بودم. تا مسئله‌ای را خوب برای کسی که سؤال کرده بود، نمی‌شکافت، راحتش نمی‌گذاشت. یاد گرفته بود در هر مسئله‌ای که برایش پیش می‌آید، باید ذهن و قلمش را درگیر کند. اول صورت مسئله را درست روی کاغذ ترسیم کند، آن‌گاه با کلیدهایی که برای حل آن‌ها در دست دارد، گره‌ها را یکی پس از دیگری بگشاید تا هنگامی که به نتیجه‌ی نهایی‌اش برسد. عین‌الله بدون آن‌که خم به ابرو بیاورد، به همین شیوه که در مسائل درسی خودش به کار می‌گرفت، به دانش‌آموزانی که از او کمک می‌خواستند، یاری می‌کرد. فرقی نمی‌کرد آن دانش‌آموز دوست صمیمی‌اش باشد یا نه.

در طبیعت باصفای روستا همیشه به دنبال چیزهایی بود که یک قدم او را به هدف‌های درسی‌اش نزدیک می‌کرد. با حشرات ریز و درشتی که روبه‌رو می‌شد، مثل یک دانشمند رفتار می‌کرد. ذره‌بین دسته‌داری که به اصرار خودش برایش خریده بودم، روی پر و پای آن‌ها می‌چرخاند و ظرافت‌های عجیبشان را به هر کس که مخاطبش بود، گوشزد می‌کرد. بعضی وقت‌ها نقاشی‌هایی جاندار و گویا از یک ملخ صحرائی یا جیرجیرک می‌کشید که آدم حیرت می‌کرد.

انواع گل‌های صحرائی را جمع‌آوری کرده بود و طوری آن‌ها را خشک کرده بود و روی مقوا چسبانده بود که فکر می‌کردی همین الان آن‌ها را از زمین چیده‌ای. چندبار که برای هواخوری در اطراف روستا گشت می‌زدیم، سنگ‌هایی را پیدا کرده بود که اشکال هندسی دقیقی داشتند و در کلاس درس بین بچه‌ها دست به دست می‌شد و تعجبشان را برمی‌انگیخت. کارهایی می‌کرد که فراتر از سن و سالش می‌نمود. در موقع امتحانات با آن‌که اولین کسی بود که با خط خوش جواب سؤالات را می‌نوشت، اما برگه‌ی امتحانی‌اش را زیر دست نگه می‌داشت

و وانمود می‌کرد در حال تکمیل پاسخ پرسش‌ها است. با این کارش می‌خواست دوستان همکلاسی‌اش بدون عجله و با آرامش تمام مشغول نوشتن جواب‌ها یا حل کردن مسائل امتحانی‌شان باشند. می‌گذاشت چند نفری برگه‌هایشان را تحویل دهند و آن‌گاه ورقه‌ی امتحانی‌اش را تحویل می‌داد. خیلی وقت‌ها همان سر کلاس، ورقه‌ی امتحانی بچه‌ها را حل می‌کردم و می‌دادم دستشان. ورقه‌ی امتحانی عین‌الله تنها ورقه‌ای بود که همان ساعت دست به دست بین بچه‌ها می‌گشت و آن‌ها نمره‌های خودشان را با پاسخ‌های کامل او مقایسه می‌کردند تا دلیل کسر نمره‌شان را دریابند.

صبح یک روز سرد پاییزی بود. وقتی حضور و غیاب کردم، جلیل، یکی از همکلاسی‌های عین‌الله، غایب بود. از دانش‌آموزان پرسیدم کسی می‌داند چرا جلیل دو روز است به مدرسه نیامده؟ هیچ کس جواب نداد. عین‌الله گفت شاید مریض شده باشد، چون چند روزی بود سرفه می‌کرد. وقتی زنگ تفریح شد، دیدم یکی از بچه‌ها برای رفتن به حیاط، این پا و آن پا می‌کند. احساس کردم با من حرفی دارد. می‌دانستم در این جور مواقع باید به گونه‌ای رفتار کنم تا بچه‌های خجالتی بتوانند مسائل و مشکلات درسی یا خانوادگی‌شان را برایم بازگو کنند. او را به بهانه‌ای در کلاس نگه داشتم. وقتی صمیمانه تشویقش کردم تا حرف‌هایش را با من در میان بگذارد، گفت: «خانم معلم، خانواده‌ی جلیل با هیچ کس رفت و آمد ندارند... آن‌ها... آن‌ها مذهب دیگری دارند.»

تا شروع زنگ بعدی به جلیل و خانواده‌اش فکر می‌کردم که ارتباطشان با اهالی روستا تنگاتنگ نبود و لابد از این بابت بی‌مشکل هم نبودند. به محض این که زنگ خورد و بچه‌ها سر جایشان نشستند، عین‌الله دستش را بلند کرد: «خانم

معلم اجازه!» ناخودآگاه کمی مکث کردم. از ابتدای سال تحصیلی، همیشه دو حس متفاوت در من ایجاد می‌شد. وقتی مرا که خواهرش بودم، همانند بچه‌های کلاس، خانم معلم خطاب می‌کرد، هم خنده‌ام می‌گرفت و به‌زور خودم را نگه می‌داشتم و هم حس احترام من نسبت به او که دانش‌آموز درس‌خوان و منظمی بود، بیشتر برانگیخته می‌شد. نگاهش کردم و سری به علامت این که حرفش را بگویند، تکان دادم. وقتی اجازه خواست تا به اتفاق یکی از بچه‌ها به خانه‌ی جلیل برود و سراغی از او بگیرد، فهمیدم او هم مثل من تمام هوش و حواسش پیش جلیل است. گفتم بروند و خبری از او بیاورند.

عین‌الله و هم‌کلاسی‌اش که آمدند، معلوم شد پدرش او را برای معالجه به شهر برده و هنوز نیامده‌اند. روز بعد که از شهر برگشته بودند، با عین‌الله به ملاقات جلیل رفتیم. پدر و مادرش از دیدار ما خیلی خوشحال شدند، به‌خصوص مادرش که عین‌الله را مثل پسر خودش تحویل می‌گرفت و دورش می‌چرخید. آن‌طور که می‌گفتند، دکتر معاینه‌اش کرده و گفته بوده چیزی نیست؛ سینه‌پهلو کرده. داروهایش را بخورد و چند روزی استراحت کند، خوب می‌شود. در دو هفته‌ای که بیمار بود، عین‌الله می‌رفت پیشش و درس‌های مدرسه را یادش می‌داد. اواخر، وقتی برمی‌گشت، از شدت مریضی‌اش و بی‌حال بودنش می‌گفت، که نمی‌توانسته بنشیند و درازکش درس‌ها را گوش می‌داد. بیماری‌اش یک هفته‌ای طول کشیده بود و او همچنان نمی‌توانست به مدرسه بیاید. قصدم آن بود بعد از ظهر همراه عین‌الله به منزلشان بروم و وضعیتش را از نزدیک ببینم. ساعت چهار بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها به خانه‌هایشان رفتند، عازم رفتن به خانه‌ی جلیل شدیم، اما هنوز به سر کوچی آن‌ها نرسیده بودیم که صدای شیون اعضای

خانواده بلند شده بود.

مرگ جلیل ده یازده ساله فاجعه‌ای بود برای مدرسه و دوستانش. همگی در بهت و حیرت فرو رفته بودیم و این واقعه‌ی غم‌انگیز را باور نمی‌کردیم. بعد از مراسم خاکسپاری، به اتفاق محمدرحیم که از مأموریت برگشته بود، به منزلشان رفتیم و فاتحه‌خوانی راه انداختیم. بی‌تابی‌های مادرش پایانی نداشت. شیون می‌کرد و صدای جلیل، جلیلیش به آسمان می‌رفت. مشاعرش را انگار از دست داده بود. مرتب عین‌الله را خطاب می‌کرد بماند و جلیلیش را درس بدهد. عین‌الله مثل من به یاد مرگ عبدالکریم افتاده بود. هر دو مانند برادرمرده‌ها گریه می‌کردیم. عین‌الله برای دلداری مادر جلیل، سه روز پیش خانواده‌ی داغ‌دیده ماند و برای دوست از دست رفته‌اش قرآن خواند. این رخداد تلخ، آنچنان عین‌الله را تکان داده بود که تا مدت‌ها موضوع مرگ، تمام ذهنش را پر کرده بود. ده‌ها سؤال برایش پیش آمده بود. هرچند اطلاعات مذهبی‌اش کم نبود، ولی باز هم از معاد می‌پرسید و از قیامت، از حساب و کتاب می‌پرسید و از بهشت و جهنم. از نامه‌ی اعمال خوب و بد که به دست راست یا چپ می‌دهند. از ائمه‌ی اطهار(ع). از امام علی(ع). از امام حسین(ع). از آخرالزمان و ظهور منجی. آن قدر مشتاق دانستن معانی قرآن شده بود که در اولین فرصت، چند کتاب در این زمینه را از شهر برایش خریداری کردیم و به دستش دادیم. کتاب‌های مذهبی را مثل کتاب‌های درسی و بلکه بیشتر دوست داشت و در هر فرصتی که پیدا می‌کرد، می‌نشست به مطالعه و زیر و رو کردن آن‌ها.

اواخر فروردین ۵۵ بود که نامه‌ای از آموزش و پرورش دریافت شد که قرار است بچه‌های مدارس نمونه‌ی عشایری کرمانشاه، از جمله مدرسه‌ی نمونه‌ی

دوکنعان را به اردوی تفریحی مخمل کوه خرم‌آباد ببرند. بچه‌ها با شنیدن این خبر سر از پا نمی‌شناختند و آماده‌ی حضور در این اردو بودند.

روز موعود به اتفاق همه‌ی دانش‌آموزان سوار مینی‌بوس شدیم و به اردوگاه مخمل کوه رفتیم. برنامه‌های متنوعی از جمله اجرای مسابقات علمی و ورزشی را برای اردو پیش‌بینی کرده بودند. فوق‌برنامه‌ای هم گذاشته بودند. این که دانش‌آموزان عشایری هر شیرین‌کاری خاصی که بلدند، می‌توانند روی صحنه اجرا کنند. عین‌الله شیرین‌کاری خاصی بلد نبود، اما همان‌جا برای شرکت در مسابقه‌ی شعرخوانی اعلام آمادگی کرد. او گفت همه‌ی اشعار کتاب‌های فارسی اول تا پنجم را از حفظ است. هیچ کس باور نمی‌کرد. راستش خود من هم می‌ترسیدم نتواند از پس این کار برآید. وقتی نوبتش شد، هر شعری را که از او خواستند به روانی آب زلال خواند. به او گفتند شعر آرش کمانگیر را بخواند. او هم شروع کرد به خواندن. شعرخوانی‌هایش مایه‌ی اعجاب همه‌ی حاضرین شد. چه دانش‌آموزان و چه معلمین از قریحه‌ی سرشار عین‌الله و تسلط بی‌مانندش بر اشعار کتاب‌های دوره‌ی دبستان، شگفت‌زده شده بودند. بعد از این برنامه، آقای بهمن‌بیگی هیجان‌زده پشت میز خطابه قرار گرفت و با تشویق عین‌الله و پیش‌بینی آینده‌ی درخشان برای او گفت: «نونه‌الان عشایری این کشور در طول این چند سال راه‌اندازی مدارس عشایری، نشان دادند که می‌توانند همگام با دیگر فرزندان این مرز و بوم در عرصه‌های کسب علم و دانش و طی مدارج علمی در سطح کشور به پیش روند و آینده‌ی زیبایی برای مناطق محروم عشایری میهن رقم بزنند. عین‌الله دهراب‌پور نمونه‌ای است از این استعدادهای ناب که امید است مسئولین کشور به درک وجود این گوهرهای نایاب در بین مردمان کوچ‌نشین

روی آورند و با آموزش و به‌کارگیری چنین نخبگانی بیش از پیش به رشد و توسعه‌ی مناطق عشایری ایران بیندیشند.»

در اردیبهشت‌ماه نیز دعوت‌نامه‌ای از اداره‌ی آموزش و پرورش منطقه رسید که مدرسه‌ی نمونه‌ی دوکنعان را هم برای شرکت در اردوی دالاهوی کرمانشاه دعوت کرده بودند. این اردو، تفریحی و مطالعاتی بود. آقای بهمن‌بیگی در نظر داشت در این اردو، میزان مهارت‌های آموزشی فارغ‌التحصیلان دانش‌سرای عشایری شیراز را با فارغ‌التحصیلان دانش‌سرای مقدماتی کرمانشاه مقایسه کند و میزان یادگیری دانش‌آموزان مدارس نمونه‌ی تحت آموزش این دو دانش‌سرا را از نظر علمی بسنجد. مدرسه‌ی ما نیز به‌موقع در اردوی دالاهو شرکت کرد. در این اردو هم تعدادی از بچه‌های دوکنعان خوش درخشیدند، اما به تأیید همه‌ی فارغ‌التحصیلان هر دو دانش‌سرا، تنها این عین‌الله بویراحمدی، در کسوت زیبایی دوکنعانی‌ها بود که هیچ کدام از پرسش‌های درسی و علمی پرسش‌گران را بی‌پاسخ نگذاشت و سخت مورد تحسین حاضرین در گردهمایی مشترک معلمان و متعلمان قرار گرفت. آقای بهمن‌بیگی که برای بار دوم، موفقیت مدرسه‌ی ما و کسب بالاترین امتیاز علمی عین‌الله ما را در بین همه‌ی دانش‌آموزان کرمانشاه از نزدیک دیده بود، عین‌الله را در آغوش گرفت و گفت: «تو پسر بویراحمدی یا کرد نیستی، تو پسر میهنی پسر!... فرزند همه‌ی ایرانی!... آینده‌ی ایران را دریاب پسر!»

آن سال، سال اردوها و همایش‌های دانش‌آموزان بود. بعد از امتحانات خردادماه، دوباره مدرسه‌ی ما را به همایش بزرگ همه‌ی معلمان و دانش‌آموزان در اسلام‌آباد غرب دعوت کردند. در این همایش، وزیر آموزش و پرورش هم

حضور داشت. بعد از سخنرانی‌اش، گفت: «قرار است در این جا به دانش‌آموزان ممتاز مدارس استان کرمانشاه جوایزی اعطا شود. اما من می‌خواهم جوایز دیگری هم به دانش‌آموزان حاضر جواب اهدا کنم. این جوایز را البته مشروط می‌کنم به دادن پاسخ درست به پرسش‌هایی که مطرح خواهم کرد.»

آقای وزیر تأکید کرده بود: «اگر فکر می‌کنید جواب سؤال مرا می‌دانید، فقط دست بلند کنید. لازم نیست چیزی بگویید. خودم انتخاباتان می‌کنم تا ببینید این جا و جواب دهید.» او اولین پرسش خود را طرح کرد و همه‌ی دانش‌آموزان، بدون استثنا برای جواب دادن دست بلند کردند. آقای وزیر که این چنین دید، چند لحظه درگوشی با مدیرکل آموزش و پرورش کرمانشاه و آقای بهمن‌بیگی صحبتی کرد. خندید و پرسش دومش را اعلام کرد، اما در بین آن همه دانش‌آموز، تنها عین‌الله و دو نفر دیگر دست بلند کردند. آفرین آفرین به این سه نفر گفت و باز همان درگوشی‌ها بود و خندیدن‌ها که سومین پرسشش را بازگو کرد: «چه کسی می‌تواند خلاصه‌ای از تمام درس‌های کتاب علومش را این جا، پیش من، برای همه تعریف کند؟ همانند آن دو پرسش قبلی که پرسیده‌ام، این که کلاس چندم باشید، فرقی نمی‌کند. همه‌ی شما دانش‌آموزان می‌توانید به این پرسش پاسخ دهید...» صحبت وزیر تمام نشده بود، ولی عین‌الله دستش را بالا برده بود.

- اسم شما چیست پسرم؟

- عین‌الله. عین‌الله دهراب‌پور.

- شما مطمئنی که می‌توانی از پس این سؤال برآیی؟!

- بله آقا، به امید خدا می‌توانم.

یک ربع بود که عین‌الله شروع کرده بود به شرح و وصف درس‌های علوم و

فصل به فصلش را جزء به جزء برای وزیر و همه‌ی حاضرین توضیح می‌داد. سه چهار فصلش را بیشتر توضیح نداده بود که آقای وزیر لبخندزنان، بنای کف زدن برای عین‌الله را گذاشت. وقتی همه برای او دست زدند، گفت: «من شما پسر خوبم را به اسم می‌شناختم. بنا داشتم آن دو جایزه‌ی مسابقات اردوهای مخمل‌کوه خرم‌آباد و دالاهوی کرمانشاه را به تو بدهم، ولی حالا جایزه‌ی سوم را هم می‌دهم.» خطاب به همه‌ی بچه‌ها گفت: «همه‌ی شما که جواب پرسش اول را می‌دانستید و داوطلب شدید برای پاسخ گفتن به آن، جایزه‌ای پیش من دارید.» رو کرد به مدیران آموزش و پرورش و گفت: «آن دو نفری هم که همراه با آقای دهراب‌پور، آماده‌ی پاسخ دادن به پرسش دوم من شدند، استحقاق دریافت جایزه‌ای دیگر از من را دارند.» آن‌گاه دستی به شانه‌ی عین‌الله زد که همان‌جا پیش خودش نگاه داشته بود و گفت: «و اما جایزه‌ی ویژه را به این آقای عین‌الله دهراب‌پور می‌دهم که هم داوطلب جواب دادن به پرسش سوم من شد و هم خیلی خوب از پس این سؤال برآمد.»

آقای وزیر در موقع دادن جایزه به عین‌الله، شوخی‌وار از او پرسید: حالا می‌دانی چرا دُهراب پور هستی، سُهراب پور نیستی؟! عین‌الله هم فوری جواب داد: چون از نسل ملا داراب، از طایفه نگین تاجی ایل بویر احمد هستیم. به زبان لری، از نسل ملا دُهراب. و جمعیت سالن از این حاضر جوابی‌ها برایش دست زدند. در پایان مراسم، همه‌ی دانش‌آموزان جوایز خود را دریافت کردند. جوایزی هم به معلمین نمونه‌ی استان دادند که من هم در میانشان بودم.

فصل یازدهم

شهریور ۱۳۵۵

اواخر شهریور ۵۵، موعد فراق رسیده بود. محمدرحیم داوطلبانه می‌رفت به منطقه‌ی مریوان کردستان برای ادامه‌ی خدمت، من نیز به‌عنوان آموزگار عشایری منطقه‌ی مادری انتخاب شده بودم و می‌بایست از این پس همراه ایل کوچنده باشم. مدرسه‌ی سیار را دوباره راه بیندازم و بچه‌های دبستانی ایل و تبارم را زبان و علم و فرهنگ بیاموزم؛ در مسیری آشنا و سبز. از بیلاق به قشلاق - به قول پدر از سرحد به گرمسیر- . عین‌الله هم باید در یاسوج می‌ماند و دوره‌ی راهنمایی‌اش را شروع می‌کرد. باید می‌رفت پیش خواهرم. با خواهرم آهیجان زندگی می‌کرد که چندی بود در یاسوج سکونت یافته بودند. هر سه در آب نهر، محل اطراق بیلاقی ایل در منطقه‌ی یاسوج، از هم جدا شده بودیم. محمدرحیم و عین‌الله هر یک به سمتی رفته بودند. من مانده بودم و حسرت دیدار برادران. به هر ضرب و زوری بود، چادر سپید کله‌قندی را که از آموزش و پرورش تحویل

گرفته بودم، در کنار سیاه‌چادرهای ایل برپا کرده بودم و مدرسه‌ی سیار عشایری را پس از چند سال تعطیلی راه انداخته بودم. دانش‌آموزانم پانزده نفری می‌شدند؛ از کلاس اول تا چهارم دبستان. از میز و نیمکت خبری نبود. امکان استفاده از این تجهیزات هم در شرایط کوچ‌نشینی وجود نداشت. زیلویی در کف چادر پهن کرده بودیم و هر کدام از دانش‌آموزان برای خودشان پوستینی آورده بودند و روی آن می‌نشستند. کتاب‌های درسی و دفتر و مدادشان را آقای بهمن‌بیگی فراهم کرده بود و در اختیارشان قرار داده بودیم.

یک ماهی بود هیچ خبری از محمدرحیم و عین‌الله نداشتم. عنقریب بود که راه بیفتیم به سمت گرمسیر و دیگر از یاسوج هم که نزدیکمان بود، دور می‌شدیم. پنجشنبه‌ای خنک و آفتابی بود. درس‌های بچه‌ها را داده بودم و تکالیف شبشان را معین کرده بودم. نشسته بودم کنار ورودی چادر و به منظره‌ی زیبای کوهسار آب‌نهر خیره شده بودم.

- خوش به آن روزها که در نلوسه و دوکنعان بودم. ای کاش می‌توانستم برای همیشه آموزگار عین‌الله باشم... الآن عین‌الله دارد چه کار می‌کند؟ خوشا به احوال آهیجان که از این پس هر روز و هر ساعت گل روی عین‌الله را می‌بیند.

هنوز در دریای افکار خودم شناور بودم که صداهای آشنایی از چند قدمی سپیدچادر مدرسه به گوشم رسید. کاحسین و خالو موسی بودند که بلندبلند به کسی که از راه رسیده بود، خوش‌آمد می‌گفتند و بعد صدای آشناتری در گوش‌هایم پیچید که ناخودآگاه مرا از چادر مدرسه‌ی سیار بیرون کشید. آیا درست می‌بینم؟! این همان عین‌الله خودمان است که دارد می‌آید.

- عین‌الله خودتی؟!!

- می‌بینی که خودمم.

او را در آغوش گرفتم و بوسیدم.

- با چی آمدی؟... چه طوری؟

- با پاهای خودم از جاده‌ی سنگ‌منگ آمدم. این طوری... .

چند قدم می‌رود و برمی‌گردد.

- آخر با کی؟

- با خدا!

- تنهایی با پای پیاده، این همه راه را چه جور آمدی؟ نترسیدی؟

- نشنیدی که گفتم خدا همراهم بود؟ باید از چی می‌ترسیدم؟

محمدرضا که صدای عین‌الله را شنیده بود، قایمکی از چادر بیرون آمد و از پشت سر، چشمان عین‌الله را با دستانش گرفت. عین‌الله بی‌معطلی او را شناخت.

- یار همراه دوکنعانی من، خاله‌زاده! محمدرضا!

دوباره محمدرضا و عین‌الله همدیگر را یافته بودند و حرف‌ها و خنده‌هایشان تمامی نداشت. باز هم آغوش دریاچه‌ی آرامشی شده بودم که هیچ طوفانی نمی‌توانست آن را برآشوبد.

- از ادامه‌ی تحصیل بگو. از مدرسه‌ی راهنمایی آریوبرزن. از حال و هوایش.

- دوستان زیادی پیدا کرده‌ام. معلم‌های خوبی دارم... ولی دلم برای بچه‌های

نلوسه و دوکنعان تنگ شده. دلم می‌خواست الآن پیش آن‌ها بودم.

- معلوم نیست حالا همه‌ی آن بچه‌ها بتوانند ادامه‌ی تحصیل بدهند.

چهره‌اش پر از اشک شده بود. دل‌داری‌اش دادم که بالاخره خدای آن‌ها هم

بزرگ است.

- ان شاءالله که خیلی از آن‌ها بتوانند بروند شهرهای اطراف محل زندگی‌شان و درس‌شان را بخوانند.

- ولی دیگر آن‌ها را نمی‌بینم.

- می‌توانی برایشان نامه بنویسی... باید قول بدهی برای من هم نامه بنویسی. عین‌الله یک شب پیش ما بود. از مدرسه‌اش گفت و همکلاسی‌ها و دبیرانش و همه‌ی خانواده را با حرف‌های شیرین و جذابش شاد کرد. فردایش می‌خواست پای پیاده به سمت یاسوج به راه بیفتد که خالو موسی اسبش را زین کرد. تا به خود بیایم، دو پشته سوار شده بودند و به راه افتاده بودند. تنها نی‌نی چشم‌های درشت عین‌الله و اشک‌های حلقه‌شده در آن بود که برای همیشه در خاطرمان مانده است.

چند روز بعد با وجود پابه‌ماه بودن مادر، کوچ سرحد به گرمسیرمان آغاز شد. زنگ‌های کاروان به صدا درآمد. همه‌ی ایل به راه افتاد و مدرسه‌ی ما را نیز با خود همراه کرد. با ترفند خالوها چادر کله‌قندی سپید بر بالای مَرکبی تعبیه شد و من و زلیخا نیز در چادر جای گرفتیم. دو روز بعد به منطقه‌ی بابامیدان رسیده بودیم که برادر کوچولوی دیگری در کانون خانواده پا به عرصه‌ی حیات گذاشت که نامش را کیان گذاشتیم. توقف سه روزه و شاد همه‌ی ایل در بابامیدان به‌خاطر به دنیا آمدن نوزادی جدید، خستگی کوچ را از تن و بدن‌هایمان دور کرد. صدای تیراندازی کاعلی‌خان، داماد دایی حسینقلی، به‌خاطر تولد کیان، نظر مردم بابامیدان را جلب کرده بود. جای عین‌الله خالی با آن نگاه‌های نافذ و خنده‌های ناب که شوری دیگر بیافریند و در جمع طایفه، مثل ستاره‌ای در شب تاریک بدرخشد.

پس از دو ماه و اندی عین‌الله نامه‌ای برایم فرستاده بود که احوالپرسی‌هایش از من و خانواده کوتاه بود، ولی چیزهایی نوشته بود که بارها با رغبت آن را خواندم و به فروتنی‌هایش افتخار کردم.

...راستی برایت بگویم: چند وقتی است با کمک سه چهار نفر از همکلاسی‌هایم روزنامه‌ی دیواری تهیه می‌کنیم. ابراهیم حاتمی‌پور، که برادرش مثل برادر ما معلم است، یکی از این همکلاسی‌هاست که خیلی زرنگ و باهوش است. مطالب جالبی برای روزنامه‌ی دیواری ما می‌نویسد. مکی عزیزاده هم شعرهای قشنگی از توی مجلات پیدا می‌کند و برای روزنامه می‌آورد. من هم تا به حال از کوچ ایل و طبیعت زیبای یاسوج و کوهستان‌های اطراف و قلعه‌ی باصفای دنا نوشته‌ام. سرتیپ جاودان سیرت هم نقاشی‌های قشنگی برای روزنامه می‌کشد. آن‌ها سه چهارتایی برادرت را مجبور کرده‌اند مطالب تهیه‌شده را به‌تنهایی روی مقوای روزنامه‌ی دیواری بنویسم. حاتمی‌پور همیشه می‌گوید این دست‌خط تو مرا کشته است! یارمحمد بهروزیان می‌گوید آن خنده‌های تو مرا کشته! ای کاش می‌شد عکسی از خنده‌های تو را توی روزنامه‌مان می‌زدیم! دیگری می‌گوید آن نظم و سلیقه‌ات مرا کشته و آن هوش و ذکاوتت! من که باور ندارم این حرف‌ها درست باشد! فکر می‌کنم اگر...

وقتی فرصتی دست می‌داد و پیش آهیجان می‌رفتم، از هر دری با هم صحبت می‌کردیم. یک روز صحبت از اشیای گم‌شده بود. آهیجان برایم تعریف کرد: «یک روز صبح بعد از رفتن عین‌الله به مدرسه، برای خرید می‌رفتم که در کوچه چشمم افتاد به چیزی که از دور برق می‌زد. وقتی نزدیک شدم، گوشواره‌ی

طلایی دیدم که وسط راه، روی زمین افتاده بود. گوشواره را برداشتم، اما هر چه نگاه کردم، کسی را در کوچه ندیدم. دقایقی بالا و پایین رفتم و با هر زنی روبه‌رو می‌شدم، می‌پرسیدم آیا چیزی گم نکرده‌اند؟ بعد از نیم ساعت جست‌وجو و خرید، بی‌نتیجه به خانه بازگشتم. کلافه بودم. با خودم فکر می‌کردم ای کاش آن را به مسجد محل تحویل می‌دادم. پیش خود می‌گفتم باید به کمک همسرم صاحب این طلا را پیدا کنم. ظهر که عین‌الله از مدرسه بازگشت، آشفتگی‌ام را دید و علتش را پرسید. شوخی‌شوخی به او گفتم گوشواره‌ی طلایی در کوچه پیدا کرده‌ام. نمی‌دانم همین الان بروم در بازار طلافروشان یا سوچ و این گوشواره را با یک انگشتری طلا برای خودم عوض کنم یا بعد از ظهر بروم. عین‌الله با شنیدن این حرف ناگهان برآشفته و داد زد: من که باور نمی‌کنم بخواهی این کار را بکنی! این گوشواره حتماً صاحبی دارد که وقتی بفهمد آن را گم کرده، معلوم نیست چقدر ناراحت می‌شود و غصه می‌خورد. ما اختیارش را نداریم. باید هر طور هست صاحبش را پیدا کنیم. دیگر نمی‌توانستم خنده‌هایم را پنهان کنم. دست عین‌الله را گرفتم و آرامش کردم: این قدر جوش نزن! شوخی کردم ککاجونم! بی‌معطلی دست به کار شد. چند ورق از دفترش را کند و شروع کرد به نوشتن اطلاعیه. نه یکی، نه دوتا. پنج شش تا از آن‌ها را به‌دقت نوشت.

«توجه، توجه! مقداری طلا در روز دوشنبه‌ی همین هفته در کوچه پیدا شده. گم‌کننده می‌تواند با دادن نشانه‌های آن، طلای خود را از خانواده‌ی پناهی و دهراب‌پور در همین کوچه تحویل بگیرد.» تا اطلاعیه‌های دست‌نویس‌اش را به در خانه و شیشه‌های مغازه‌ی سر کوچه بچسباند و بازگردد، بیش از یک ساعتی طول کشید. نمازش را سریع‌تر از همیشه خواند، اما حاضر نشد غذایش را بخورد.

می‌گفت: درس دارم. زنگ مدرسه‌ام می‌خورد. به‌ناچار مقداری از غذای ظهر را در تکه‌ای نان گذاشتم و به دستش دادم. دو روز بعد، یکی از زنان همسایه آمد و گفت گوشواره‌اش را گم کرده. در طول این دو روزه چند نفر آمده بودند و ادعا کرده بودند طلای آن‌ها گم شده، ولی معلوم می‌شد این گوشواره مال آن‌ها نیست. حرف این همسایه را هم جدی نگرفتم، ولی وقتی عین‌الله با زیرکی خاصی نشانه‌های گوشواره را از او پرسید، فهمیدیم صاحب اصلی طلا همین همسایه هست. همسایه‌مان از آن پس هر جا می‌رفت، موضوع گم شدن و یافتن گوشواره‌اش را برای دیگران تعریف می‌کرد و همسایه‌ها هر وقت عین‌الله را می‌دیدند، با چشم احترام او را به همدیگر نشان می‌دادند.»

خاطره‌ی جالب دیگری هم از عین‌الله برایم گفتم.

- سر شب بود و با خانواده نشسته بودیم به گفت‌وگو و بگو و بخند. عین‌الله هم شعرهای کتاب فارسی دوم راهنمایی‌اش را بلندبلند می‌خواند و برای خودش خوش بود. در این میان در زدند. آقای پناهی خودش رفت تا در را باز کند و ببیند کیست. ماندنش دم در چند دقیقه‌ای طول کشید. صدای حرف زدنش را می‌شنیدم. سرک کشیدم ببینم کیست. در تاریک روشن توی کوچه، فقط آقای را دیدم یک کیسه‌ی سفید پر و پیمانه‌ای را به آقای پناهی تحویل می‌داد و آقای پناهی سفت و سخت تعارفش می‌کرد بیاید توی خانه. یک لحظه به یاد قندان و قوطی قند افتادم که همین امروز خالی شده بود. پیش خود گفتم اگر آن آقا بیاید و ما قند نداشته باشیم، آن وقت ناجور می‌شود. خدا خدا می‌کردم یک امشب مهمان نیاید. وقتی همسرم با همان کیسه‌ی پر و پیمان برگشت، نفس راحتی کشیدم.

- کی بود آقا؟ این کیسه چیست؟

- آقای نظری بود؛ کاآزاد. این کیسه هم کیسه‌ی قندی است که آورده.
 - کیسه‌ی قند؟! برای چه؟
 - می‌گفت این کیسه‌ی قند را به‌خاطر پسریچه‌ی ده‌ساله‌تان آورده‌ام.
 - لابد منظورش عین‌الله خودمان است. خیال کرده پسر ماست.
 - البته که می‌دانست عین‌الله برادرخانم عزیزم هست. می‌خواست شوخی کرده
 باشد!

- حالا برای چه این کیسه‌ی قند را برای عین‌الله آورده؟!
 - می‌گفت هر وقت موقع نماز از جلوی پنجره‌ی خانه‌ی شما رد می‌شوم،
 صدای نماز و دعا خواندن این پسر در گوش‌هایم می‌پیچد. آن قدر زیبا و دلنشین
 نماز و دعا می‌خواند که ناخودآگاه می‌خواهم بایستم و ذکرهای نماز و دعاهایش
 را بشنوم... این کیسه‌ی قند را هم به‌عنوان هدیه برای عین‌الله آورده‌ام تا در
 مناجات‌هایش یادی هم از اموات ما بکند.

خوشحال شدم. داشتیم در آشپزخانه، قوطی قند و قندانم را از قندهای کیسه
 پر می‌کردم که عین‌الله آمد سروقتم و گفت: «حالا که این بنده‌خدا لطف کرده،
 بهتر است این قندها را بین همسایه‌های توی کوچه تقسیم کنیم تا همه‌ی آن‌ها
 دعاگوی بانی اصلی این خیرات و میرات باشند.» زود دست به کار شدیم و به
 کمک همسرم قندهای کیسه را به تعداد همسایه‌های کوچه قسمت کردیم و
 عین‌الله همه‌ی آن‌ها را فوری به در خانه‌ی همسایه‌ها برد و به آن‌ها تقدیم کرد.
 سهم ما هم از این کیسه، قندانی بود که پر شده بود و مشت‌ی هم از آن قند، در
 ته قوطی قند ریخته بودم.»

عصر یک روز زمستانی با عین‌الله برای خرید به یاسوج رفته بودیم. دو سه

ساعتی، صرف خرید وسایل مختلف کرده بودیم و داشتیم به خانه بازمی‌گشتیم که عین‌الله گفت: «با حساب‌هایی که پیش خودم کرده‌ام، فکر می‌کنم فروشنده اشتباه کرده است.»

- یعنی با ما زیاد حساب کرده؟ اگر این‌طور است، تا دیر نشده، برگردیم و پولمان را پس بگیریم.

عین‌الله فوری پول باقی‌مانده‌مان را شمرد و چپ‌چپ نگاهم کرد.

- نه خیر! مطمئن نباش. مگر هر وقت اشتباهی پیش بیاید، باید فکر کنیم حق با ماست؟! به نظر من فروشنده کم‌تر از آن قیمت‌هایی که گفته بود، پول گرفته... . حق با او بود. وقتی به خانه بازگشتیم، عین‌الله تک‌تک وسایل را با پولی که بابت آن‌ها پرداخت کرده بودیم، حساب کرد. آن وقت متوجه شدیم پول خرید حوله را به مغازه‌دار پرداخت نکرده‌ایم. عین‌الله گفت: «باید به بازار بروم و پول حوله را به فروشنده پرداخت کنم.» به او گفتم: «هوا تاریک شده، سرماست. بگذار صبح شود. با مغازه‌دار حساب می‌کنیم. فردا را که از ما نگرفته‌اند!» قبول نکرد و گفت: «معلوم نیست تا فردا زنده باشیم، این حق الناس است و نمی‌شود با آن امروز و فردا کرد. باید در اولین فرصت حق مردم را به خودشان برگرداند.» همان وقت از جایش بلند شد. پول را گرفت و در همان سوز و سرمای زمستانی در تاریکی کوچه گم شد. وقتی بازگشت، از سرما می‌لرزید، اما آن قدر از ادای دین خود شاد و مسرور بود که آواز شاد محلی مورد علاقه‌اش را زمزمه می‌کرد و دست‌هایش را محکم به هم می‌کوبید.

- نمی‌دانی چقدر آن پیرمرد مغازه‌دار از این رفتار ما خوشحال شد و چقدر دعایمان کرد!

فصل دوازدهم

آذر ۱۳۵۷

اواخر آذر ۵۷ بود که خبر ناگواری برایمان آوردند. یکی از سربازان اهل استان یزد که به دستور امام از سربازی فرار کرده بود، به یاسوج آمده بود و پسران پسران منزل دایی کربلایی حسینقلی رضایی را پیدا کرده بود. خودش را دوست هم‌خدمتی پسر سربازش، علی‌قلی معرفی کرده بود. چشمانش پر اشک شده بود و نتوانسته بود طاق‌ت بیاورد. بی‌مقدمه و بریده‌بریده گفته بود: «پسرتان... علی‌قلی رضایی... دوست سربازم را در تهران... کشته‌اند.»

دایی کربلایی با ناباوری گفته بود: «پسر من در همدان خدمت می‌کند. همدان کجا، تهران کجا؟!» سرباز فراری گفته بود: «تیپ شاهنشاهی ما را از همدان به تهران منتقل کرده بودند تا جلوی تظاهرات مردم بایستیم و آن‌ها را سرکوب کنیم. زمانی که فرمانده تیپ شاهنشاهی دستور تیراندازی به سوی مردم را داد، علی‌قلی و سه نفر از سربازان هم‌خدمتی‌ام از فرمان فرمانده تیپ سرپیچی کرده

و درجا به وسیله‌ی همان فرمانده از خدا بی‌خبر کشته شدند.»

دایی کربلایی اشک‌ریزان، نشانی‌های ظاهری پسرش را پرسیده بود و آن سرباز فراری، کلاه پوستی محلی علی‌قلی را که از ساک شخصی‌اش برداشته بود، برای اثبات حرف‌هایش به دایی کربلایی تحویل داده بود و دیگر جای هیچ شک و تردیدی باقی نگذاشته بود که علی‌قلی را کشته‌اند. همه‌ی ما از شنیدن این خبر وحشتناک شوکه شده بودیم، به‌خصوص عین‌الله که خیلی با این پسردایی‌مان مانوس بود، از این واقعه‌ی غم‌انگیز به‌شدت ناراحت شده بود و نمی‌توانست باور کند که علی‌قلی را به این راحتی کشته باشند. محمدرحیم که تازه از مریوان آمده بود، به همراه عین‌الله، دایی کربلایی حسینقلی را دلداری می‌دادند که فرزندشان در راه انقلاب کشته شده و هیچ‌گاه خورش پامال نخواهد شد. بالاخره محمدرحیم و دایی کربلایی و ابراهیم رستگار به شیراز رفتند تا به اتفاق پسرخاله‌مان، محمدعلی رستگار که معلم بود و در شیراز خدمت می‌کرد، به تهران بروند و هر طور شده جنازه‌ی علی‌قلی را تحویل بگیرند. چهار نفری با ترس از مأمورین ساواک و ارتش شاهنشاهی به چندین جا از جمله چندتا از سردخانه‌های بیمارستان‌های تهران سر زدند تا سرانجام جنازه‌اش را در سردخانه‌ی بیمارستان بوعلی تهران یافتند و تحویل گرفتند.

در هفته‌ی اول دی‌ماه بود که پیکر علی‌قلی را غریبانه به یاسوج آوردند و دور از چشمان مأموران امنیتی ساواک در همان قبرستان محله‌ی تُل‌زالی یاسوج دفن کردند. در اولین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی بود که مردم او را به‌عنوان اولین شهید انقلاب یاسوج شناختند و مزار ساده‌اش را گلباران کردند.

فصل سیزدهم

تبستان ۱۳۵۸

سال تحصیلی ۵۷-۵۸ تمام شده بود. برگشته بودم یاسوج. محمدرحیم هم از کردستان به یاسوج منتقل شده بود. حالا دیگر بعد از قرن‌ها، تحولی در زندگی ایل و طایفه ایجاد شده بود. پدر، دایی‌ها و شوهرخاله‌ها زندگی عشایری را کنار گذاشته و با ساختن خانه‌های مسکونی همراه با خانواده‌هایشان در محله‌ی تُل‌زالی شهر یاسوج سکنا گزیده بودند. تنها خالو موسی و تعداد معدودی از فامیل‌های دور و نزدیک بودند که هنوز دلبسته‌ی شیوه‌ی زندگی آبا و اجدادی خود بودند و همچنان به زندگی در دامان طبیعت بکر خداوندی ادامه می‌دادند. محمدرحیم مأمور شده بود مدرسه‌ی ابتدایی را در همین محله راه‌اندازی کند. قرار بود بعد از تأسیس مدرسه، من به‌عنوان مدیر و آموزگار شیفت دخترانه، و محمدرحیم به‌عنوان مدیر و معلم نوبت پسرانه از اول مهر ۵۸ در همین مدرسه‌ی دو نوبته خدمت کنیم. مسئله‌ی اصلی ساخت مدرسه بود که برادرم محمدرحیم

تکمیل آن را بر عهده گرفته و قرار شده بود در طول تابستان و قبل از شروع سال تحصیلی ۵۸-۵۹ ساخته شود.

عین‌الله امتحانات خردادماه سوم راهنمایی‌اش را داده بود. دلش می‌خواست برود آب نهر و آب و هوا عوض کند. می‌گفت: «آقای مسعودی، دبیر ریاضی، سفارش کرده در یاسوج بمانم تا کارنامه‌ی پایان تحصیلات دوره‌ی راهنمایی را بگیرم. آقای مسعودی گفته بچه‌هایی که معدلشان بالای هیجده باشد، می‌توانند در آزمون ورودی دبیرستان وابسته به دانشگاه شیراز شرکت کنند و کسی که در این دبیرستان پرآوازه تحصیل کند، می‌تواند در بهترین رشته‌های دانشگاهی در سراسر ایران پذیرفته شود.» سرانجام یک روز کارنامه‌ی تحصیلی در دست وارد خانه شد. معدلش مثل همیشه بالای نوزده بود و این بار ۱۹/۷۶ شده بود. قرار گذاشته بود دو روز به موعود آزمون به اتفاق چندتا از همکلاسی‌های با استعدادش که معدل بالای هیجده داشتند، به شیراز بروند و در آزمون شرکت کنند. روز موعود سفر به شیراز برای شرکت در آزمون فرارسیده بود. چهار پنج نفری بودند که با اتوبوس عازم شیراز شده بودند. خالو فرج هم به‌عنوان بزرگ‌تر همراه این گروه راهی شیراز شده بودند. به عین‌الله سفارش کرده بودم در شیراز حتماً سری به شاه‌چراغ و آرامگاه حافظ بزنند و وقتی برگشتند از حال و هوای آن‌جا برایم بگویند. از این دو مکان آرامش‌بخش برایم صحبت کند که در زمان تحصیل در دوره‌ی دانش‌سرا بارها و بارها بدان‌جا رفته بودم. رهاورد عین‌الله از شرکت در این آزمون، سفرنامه‌ای بود که از هر سوغاتی برایم شیرین‌تر جلوه کرد.

– ساعت هفت صبح، به اتفاق همکلاسی‌های عزیزم، ابراهیم حاتمی‌پور، یارمحمد بهروزیان و مکی علیزاده سوار بر اتوبوس بنز بی‌دماغ شدیم. باز هم

همان جاده‌ی خاکی بود که از کلاس اول دبستان دیده بودم، فقط کمی پهن‌تر شده بود. هرچند بزرگمان، خالو فرج، حضور داشت، ولی این بار من بلد راه دوستانم بودم. من در طول راه، خاطرات آن زمان‌ها را برایشان تعریف می‌کردم و آن‌ها کرکر می‌خندیدند. شکم‌مان را در بین راه از نان و پنیر همراهمان در دل خالی اتوبوس پر کردیم. نماز شکسته بسته‌مان را بر سر سجاده‌ی سبز کنار جاده در جوار اتوبوس ترترو خواندیم و راه افتادیم. ساعت شش بعد از ظهر، خرد و خمیر به شیراز رسیدیم. خالو از جلو و ما به دنبال، پرسیان پرسیان محل آزمون را پیدا کردیم. یک ساعتی هم گشتیم تا یک مسافرخانه‌ی کوچک و مناسب حال ما پیدا شد که اسمش مسافرخانه‌ی ساحل بود. سه‌تا نان سنگک به اندازه‌ی قد خودمان گرفتیم، با یک قوطی حلوا و هنوز آفتاب بود که شام چرب و شیرینمان را خوردیم. نماز مغرب و عشا را با چشمان نیمه‌باز خواندیم. نفهمیدیم کی خسبیدیم، ولی وقتی ورخاستیم، نمازمان داشت لب‌طلایی می‌شد. لقمه‌هایی مانده از همان نان سنگک‌های دوش را به دندان کشیدیم و بدویدو خودمان را به محل امتحان رسانیدیم. هی نوشتیم و علامت زدیم. هی علامت زدیم و سیاه کردیم. وقتی ورقه‌ها را تحویل دادیم، کمرمان روی صندلی‌های تاشو دیگر تا شده بود. بعد از امتحان، خالو فرج با نان سنگک داغ به استقبالمان آمد و می‌خواست برود سراغ حلوافروش که نگذاشتیم و سنگک‌ها را با کوکاکولای خنک میل فرمودیم. ناگفته نماند که خالو لب به کوکاکولاها نزد و نان خالی تناول نمود... موقع بازگشت، باز همان اتوبوس بود و جاده‌ی خاکی و حسرتی که از زیارت شاه‌چراغ و دیدار آرامگاه حافظ بر دلمان مانده بود. از بس خالوجان ما عجله کرده بود و پشت سر هم گفته بود بجنبید به اتوبوس برسیم... .

عین‌الله که از شیراز برگشته بود و منتظر نتیجه‌ی آزمایش بود، چند روزی را به‌رایگان در ساخت مدرسه‌ی ابتدایی محله‌ی تُل‌زالی کمک کرد. مثل کارگر و بناها سر وقت می‌رفت به محل ساخت و ساز و تا آخر وقت کار می‌کرد. آجر بالا می‌انداخت. ملات ماسه و سیمان درست می‌کرد و می‌برد دم دست استاد میرزا رحیم بنا و خلاصه هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. می‌گفت: «این‌ها کمترین کاری است که باید برای محله‌ی مادری‌ام انجام می‌دادم.»

در یکی از همان روزهای گرم تابستان ۵۸، خواهرم صدیقه بی‌احتیاطی کرده بود و دستش با آب کتری سوخته بود. مجبور بود هر روز به مدت یک هفته، برای پانسمان دستش همراه با عین‌الله به بیمارستان شیر و خورشید یاسوج بروند. راه زیادی نبود. هر روز برای این کار مسیر رفت و برگشت را دوتایی پیاده می‌رفتند. صدیقه در یکی از آن روزها می‌گفت: «عین‌الله در این همراهی‌ها با من چه حرف‌های منطقی و شنیدنی که نمی‌زند! از بس حرف‌هایش شیرین و دلچسب است که نمی‌فهمم کی راه می‌افتیم و کی به مقصد می‌رسیم. با آن زبان شیوایش مثل یک روحانی دنیادیده از فلسفه‌ی حجاب می‌گوید و از ارزش‌های اسلامی که هر زن و دختر مسلمان باید از آن ارزش‌ها آگاهی داشته باشد و به بهترین شکل آن‌ها را به کار بندد. از این‌که باید در مقابل مشکلات و سختی‌ها مثل کوه مقاوم و صبور باشیم و روز به روز و ساعت به ساعت به درجه‌ی ایمانمان به اسلام و قرآن افزوده شود... حرف عین‌الله این است که مسلمانی به شعار نیست. باید در رفتارمان نشان دهیم نمازهایی که می‌خوانیم ما را از بدی‌ها دور می‌کند و نیکی‌ها را در وجود ما پرورش می‌دهد. قصه‌های قرآنی آدم و حوا، مادر حضرت موسی، حضرت مریم و آسیه زن فرعون را در این رفت و آمدها طوری برابیم

تعریف می‌کند که اشتیاق مرا برای دنبال کردن دیگر داستان‌های قرآنی صد چندان می‌کند. به حدی که قصد کرده‌ام همه‌ی آن‌ها را در فرصت‌های آینده از او یا دیگران یاد بگیرم.»

صدیقه با غرور به ما یادآوری می‌کرد: «این گفته‌ی عین‌الله همیشه در ذهنم باقی خواهد ماند: اسوه‌ی زندگی هر زن مسلمان شیعه باید فاطمه زهرا(س) باشد. خواهرم، هر وقت راه می‌روی، طوری گام بردار که صدای گام‌هایت هیچ‌گاه در گوش‌های بیگانه نیچد.»

سرانجام بعد از یکی دو هفته، نتیجه‌ی آزمون دبیرستان دانشگاه شیراز را اعلام کردند. از استان ما، چهار پنج نفری شرکت کرده بودند و تنها عین‌الله بود که در این آزمون قبول شده بود. چند روز بعد از پذیرش عین‌الله در دبیرستان دانشگاه شیراز، در اواخر تابستان ۵۸، در خانه‌ی یکی از اقوام برای افطاری دعوت شده بودیم. آن شب خیلی از اقوام در آن‌جا میهمان بودند. بعد از صرف افطاری، حاج‌آقا صدقاتی روحانی حاضر در مجلس که به‌تازگی از قم رسیده بود، دعای سفره را خواند و همه آمین گفتند. سپس رو به جمع کرد و با شوخ‌طبعی و لیبی پرخنده گفت: «می‌خواهم چندتا مسئله‌ی شرعی مطرح کنم. هر کدام از عزیزان که جواب صحیح بدهند، جایزه‌شان این است که باید تا آخر ماه مبارک به این جمع مؤمنین و مؤمنات حاضر در این میهمانی افطاری بدهند.» همه با شنیدن این حرف خندیدند و گوش‌هایشان تیز شد تا حاج‌آقا مسئله‌ی شرعی‌اش را عنوان کند. اولین پرسش این بود که آیا در اصول دین می‌شود از یک مجتهد جامع‌الشرایط تقلید کرد؟ عین‌الله فوری دستش را بلند کرد تا جواب بدهد. حاج‌آقا نگاهی به عین‌الله انداخت و با ادای احترام به او، با حرکات سر و چشم، باز

سؤالش را در جمع تکرار کرد. وقتی شخص حاضر به جوابی غیر از عین‌الله در مجلس نیافت، چهره‌اش بیشتر باز شد و موج لبخندهای معنی‌دارش تا آخر مجلس رسید.

- یعنی کس دیگری غیر از این نوجوان برومند نمی‌خواهد به افتخار افطاری دادن تا شب قبل از شب عید فطر نایل شود؟!

همه به هم نگاه کردند و سرشان را پایین انداختند. حاج‌آقا به عین‌الله اجازه داد تا پاسخ بگوید.

- حاج‌آقا سلام! تا آن‌جا که من می‌دانم، در فروع دین مانند مسائل نماز و روزه می‌شود از مجتهد تقلید کرد. در اصول دین نمی‌شود. اصول دین را آدم باید از راه تحقیق و تفکر و استفاده از قرآن و سنت پیامبر و ائمه‌ی معصومین (ع) درک کند و بفهمد....

هنوز حرف‌های عین‌الله ادامه داشت که صدای احسنت، احسنت گفتن حاج‌آقا صداقتی در فضای میهمانی پیچید. باز سؤال دیگری مطرح کرد و این بار دو نفر از حاضرین از جمله عین‌الله آماده‌ی پاسخ‌گویی شدند. حاج‌آقا با شنیدن پاسخ‌های زیبا و رسای عین‌الله آنچنان به وجد آمده بود که نتوانست احساساتش را بروز ندهد. از جایش برخاست و رفت عین‌الله را که در آن سوی مجلس در جمع بچه‌ها نشسته بود، در آغوش کشید و سر و صورتش را بوسید. دست او را گرفت و پیش خودش نشانده. نامش را پرسید و این‌که کلاس چندم است و کجا درس می‌خواند. بعد از این‌که عین‌الله خودش را معرفی کرد، حاج‌آقا صداقتی رو به افراد کرد و گفت: «این پسر با این هوش و ذکاوت و دانایی، ان‌شاءالله آینده‌ی درخشانی دارد.» سپس خودنویس نفیسی از جیب بغل لباد‌اش بیرون کشید و دودستی به عین‌الله تقدیم کرد.

فصل چهاردهم

مهر ۱۳۵۸

اول مهر ۵۸، عین‌الله با بدرقه‌ی خانواده و چندتا از دوستان صمیمی‌اش عازم شیراز شد تا در رشته‌ی علوم تجربی دبیرستان نمونه‌ی دانشگاه شیراز ادامه‌ی تحصیل دهد. همه‌ی ما افتخار می‌کردیم که برادرمان در دبیرستانی پذیرفته شده و درس می‌خواند که بیشتر فارغ‌التحصیلان قبلی آن دبیرستان توانسته بودند آخرین مدارج علمی را در داخل و خارج کشور به دست آورند. عین‌الله خودمان را هم خوب می‌شناختیم و سوابق درخشانش در دوران ابتدایی و راهنمایی مؤید این نکته بود که در دوره‌ی دبیرستان هم سرآمد دانش‌آموزان خواهد شد و به رشته‌ی دلخواهش در دانشگاه هم خواهد رسید. در سال‌های اخیر به عین‌الله به چشم یک جهان‌دیده‌ی فهیم نگاه می‌کردم که در سایه‌ی هوش و استعداد کم‌نظیر و درک اقلیم‌های جغرافیایی و فرهنگی متفاوت، از زندگی کوچ‌نشینی بویراحمدی بومی خودمان گرفته تا رفتن به آذربایجان غربی و کردستان و کرمانشاه و دیدن

فرهنگ‌های مختلف و زندگی در شرایط نه‌چندان راحت و بی‌دغدغه و نیز وقوع چندین واقعه‌ی ناگوار در زندگی‌اش مانند از دست دادن برادر نوجوان، عبدالکریم، و به یاد داشتن هماره‌ی مرگ دوست همکلاسی‌اش، جلیل در کرمانشاه، از او یک انسان مصمم و بااراده‌ای ساخته که می‌خواهد شکوه انسانی‌اش را در این کوه‌ی خاکی به نمایش بگذارد و دعاهای خیر مادر و پدر را بدرقه‌ی راه خود کند و به سمت آرمان‌های بلندش گام بردارد.

عین‌الله اعتقاد عجیبی به صله‌ی رحم داشت، به همین دلیل مورد احترام همه‌ی فامیل بود. در اولین فرصت که از شیراز برمی‌گشت، تقریباً از همه‌ی اقوام دیدن می‌کرد. می‌نشست پای صحبت آن‌ها و طوری به حرف‌هایشان گوش می‌داد و با آنان همدل و همزبان می‌شد که سفره‌ی دلشان را پیش او باز می‌کردند و از غم و شادی‌هایشان با او می‌گفتند. عین‌الله شش دانگ حواسش را می‌داد به صحبت‌های عادی و معمولی آن‌ها، ولی کم‌کم حرف‌ها را می‌کشاند به مسائل دینی و در لابه‌لای سخنانش احکام اسلامی را پیش می‌کشید. از نماز می‌گفت و برکات آن. از آثار معنوی نمازهای اول وقت، از معانی بلند و ذکرهای آسمانی نماز. از نمازهای شب می‌گفت که هر کس با آن مأنوس شود و به جایش آورد، طعم شیرین عبادت را احساس می‌کند. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و تشویقشان می‌کرد حمد و سوره و ذکرهای نماز را پیش او بخوانند و با زیرکی خاصی که ناراحت نشوند، اشکالات قرائت آن‌ها را برطرف می‌کرد. این برنامه‌ها را با بچه‌های قوم و خویش در حضور والدین آن‌ها اجرا می‌کرد تا بزرگ‌ترها هم قرائت صحیح نماز را گوش کنند و به اشکال کار خودشان هم پی ببرند و درصدد رفع آن‌ها برآیند.

یک روز که زلیخا و صدیقه در حال نماز خواندن بودند، عین‌الله با افتخار به نماز خواندنشان نگاه می‌کرد. بعد از این که نمازشان تمام شد، خیلی تحسینشان کرد، گفت: «هزار آفرین به خواهران گلم! ان‌شاءالله که روزبه‌روز به درجه‌ی ایمانتان اضافه شود و از نمازهایتان لذت ببرید. می‌خواهم دوتا نکته در مورد نماز خواندن به شما یادآوری کنم. ان‌شاءالله که همیشه در ذهنتان بماند و به آن عمل کنید. یکی این که بعد از سلام نمازهایتان، حتماً تسبیحات حضرت زهرا را شمرده‌شمرده و صحیح بخوانید که برکات بسیار زیادی برایتان دارد و طعم نمازهایتان را شیرین‌تر می‌کند. دیگر این که شما الآن دانش‌آموز هستید، علاوه بر تلاش و پشتکار زیادی که باید صرف کنید، باید از خداوند هم بخواهید در زمینه‌ی یادگیری علم و دانش به شما کمک کند. دعایی هست که انسان از خداوند می‌خواهد که همواره بر علم و دانشش بیفزاید، این دعا همان رب زدنی علماً است که باید کامل آن را یاد بگیرید و در قنوت‌هایتان بخوانید.»

عین‌الله کلاس اول دبیرستانش را تمام کرده بود و از شیراز به یاسوج آمده بود. شبی از شب‌های تابستان ۱۳۵۹ بود. تعداد زیادی از اقوام در خانه‌ی یکی از فامیل جمع شده بودند. تلویزیون داشت سخنرانی آقای دکتر بهشتی را پخش می‌کرد. در همین بین، دو سه نفری از آن جمع، بی‌ادبی کرده و در مورد ایشان حرف‌های ناروایی بر زبان می‌راندند. درست در همین لحظه بود که عین‌الله سال اول دبیرستانی در وسط جمع بلند شد و در حالی که از گونه‌هایش اشک سرازیر بود، غضبناک رو به آن‌ها کرد و گفت: «حیف که از من خیلی بزرگ‌تر هستید و احترام بزرگ‌تر بودنتان را دارم، ولی برای شما به‌خاطر این گمراه بودنتان تأسف

می‌خورم.» سپس چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «ان شاءالله که به راه راست هدایت شوید. اگر زنده باشیم، حتماً خواهیم دید چه کسی بر حق است و چه کسانی ناحق؟... اگر از اخلاص بی‌نظیر این مرد بزرگ و جهانی باخبر بودید و سابقه‌ی دیرینه‌اش را در ترویج اسلام انقلابی می‌دانستید و اطلاعاتی از زحمات ایشان در بیدارسازی دانشجویان خارج کشور در اروپا و آلمان می‌داشتید، این‌گونه قضاوت نمی‌کردید...» باز هم بغض گلویش را گرفت. چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: «واقعاً دکتر بهشتی مظلوم واقع شده که این‌طور با جسارت به ایشان اهانت می‌کنید... وظیفه‌ی من است که احترام شما بزرگ‌ترها را نگه دارم، اما در عین حال شما را به مطالعه‌ی بیشتر در مورد این روحانی پیشتاز انقلاب دعوت می‌کنم.» طولی نکشید این روشنگری‌های عین‌الله، رنگ واقعیت به خود گرفت و مظلومیت شهید بهشتی برای همگان مشخص شد تا جایی که حضرت امام فرمود: «بهشتی مظلوم زیست و مظلوم رفت و خار چشم دشمنان اسلام بود.»

عین‌الله آن روزها یک دنیا حرف‌های تازه و زیبا با خود داشت. حرف‌های منطقی و متینش را همه‌ی خانواده و قوم و قبیله دوست داشتند. وقتی از شیراز می‌آمد، همگی دورش را می‌گرفتیم تا از درس و بحث و فعالیت‌های فرهنگی‌اش در دبیرستان نمونه‌ی دانشگاه شیراز بگویند. ماجراهایی را برایمان تعریف می‌کرد که نشان از مطالعه‌ی زیاد و پختگی او داشت. از میان ماجراها و تعریف‌هایش، این ماجرای شنیدنی را که به‌تازگی برایش پیش آمده بود، بیشتر دوست داشتیم. - چند روز پیش با دانش‌آموزی که شیفته‌ی گروه مجاهدین خلق (منافقین) بود، ولی اطلاعات درستی از عقاید و باورهای آنان نداشت، کلی صحبت کردم.

می‌خواستم بدانم چگونه پیرو آن گروهک شده و چه چیز آن‌ها باعث شده تا خودش را دربست در اختیارشان قرار دهد. بعد از کنکاش زیاد، معلوم شد سه ماه پیش در آرامگاه سعدی با دختر دانش‌آموزی به نام بدری آشنا شده که نشریه‌ی رایگان مجاهد را در اختیارش گذاشته و دعوتش کرده تا با هم قدم بزنند و درباره‌ی انقلاب با هم حرف بزنند. این آشنایی همان و دیدارهای بعدی در پارک‌های شهر همان. او می‌گفت: من عاشق سازمان هستم و هر کاری بر عهده‌ام بگذارند با جان و دل انجام می‌دهم. وقتی یک ساعت تمام عقاید التقاطی آن‌ها را برایش توضیح دادم و برایش ثابت کردم که آن‌ها بیشتر از این که به مبانی اسلام و قرآن معتقد باشند، به تزه‌های مارکس و انگلس اعتقاد دارند، گفت: حقیقت، حقیقت است، حتی اگر مارکس و انگلس یا هر کس دیگر گفته باشد. ما می‌توانیم این حقایق را با کتاب دینی‌مان سازگار کنیم... چه اشکال دارد با همه‌ی انقلابیون دنیا مانند لنین و فیدل کاسترو و دیگران هماهنگ باشیم و از تر آن‌ها در انقلاب خودمان استفاده کنیم؟! سرانجام از حرف‌هایش فهمیدم او عاشق بدری شده و کم‌کم به راه و روش بدری هم درآمده. از او پرسیدم آیا تاریخ اسلام را مطالعه کرده تا بداند بزرگ‌ترین انقلاب عالم به دست پیامبری که همه‌ی مسلمان‌های واقعی به وجودش افتخار می‌کنند، صورت گرفته. پرسیدم تا چه حد به فلسفه‌ی قیام امام حسین (ع) آشنایی دارد. قیام بزرگی که گاندی، رهبر بزرگ هند، اعتراف می‌کند نهضتش را از ایشان الهام گرفته است. از او خواستم مطالعه‌ی بیشتری درباره‌ی امام خمینی داشته باشد و خودش دریابد کسی که بیش از شصت سال سابقه‌ی درس و بحث فقهی و زانو زدن در برابر قرآن مجید و رسیدن به درجه‌ی اجتهاد را دارد، قابل مقایسه نیست با چندتا جوان خام و

نا آشنا با اقیانوس بیکران قرآن که هنوز با الفبای اسلام انقلابی آشنا نشده‌اند. به او گفتم وقتی چنین رهبر بزرگی داریم که نیم قرن با طاغوت مبارزه می‌کرد و نود و نه درصد مردم ما به ندای قرآنی‌اش پاسخ داده‌اند و تحت رهبری‌اش انقلاب کرده‌اند، چرا باید از افرادی پیروی کنیم که حالا به جای همکاری با مسئولین نظام، رودرروی آن‌ها ایستاده‌اند. بالاخره با چند ساعت صحبت کردن با او و آشنا کردنش با کتاب‌های دکتر شریعتی و شهید مطهری و قول گرفتن از او برای مطالعه‌ی عمیق آن‌ها، موفق شدم او را از ورطه‌ی هولناکی که در آن افتاده بود و می‌رفت تا به‌زودی در آن گرداب‌های مهیب غرق شود، نجات دهم. اما افسوس و صد افسوس که فریب‌خوردگانی هم هستند که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند و به هیچ عنوان نمی‌خواهند به آغوش خلقی بازگردند که به اصطلاح برایشان سینه چاک کرده‌اند، ولی همین مردم هیچ‌گاه به راه و روش آن‌ها اعتقادی نداشته و ندارند.

یک بار عین‌الله تعریف می‌کرد: «یک روز صبح که با هم‌کلاسی‌ها از خوابگاه بیرون آمدیم تا به سمت کلاس برویم، در و دیوارها را پر از شعارهای ضدانقلابی دیدیم. فهمیدیم بچه‌های گروهک‌ها دیشب را به نظر خودشان کار کرده‌اند و دیواری خالی نگذاشته‌اند: «نان مسکن آزادی»، «کارگر، برزگر متحد به پا خیز»، «پیش به سوی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی»، «دانشجو، دانشجو به پا خیز»، «مرگ بر عوام‌فریب». از دیدن شعارهای دهن پرکن و گول‌زننده که منحرف‌کننده‌ی مسیر اصلی انقلاب اسلامی و راه شهیدان راستین انقلاب بود، به‌راستی که ناراحت شدم. یعنی اگر نان و مسکنمان به‌راه باشد، دیگر کار تمام است؟! درست است که باید در جهت زدودن فقر از جامعه به پیش برویم که یکی

از آرمان‌های انقلاب ماست، ولی آیا با نان و مسکن همه چیزمان حل می‌شود؟ پس تکلیف رشد و تعالی انسانی ما چه می‌شود؟! تازه، مفهوم آزادی از نظر آن‌ها با دیدگاه ما بسیار متفاوت است. با دوستان قرار گذاشتیم تا وقتی شعارهای نامربوط آن‌ها را از بین نبرده‌ایم، به کلاس‌هایمان نرویم. من و امیرحسین داوطلب شدیم به محض باز شدن مغازه‌ها رنگ اسپری بخریم و برگردیم. چندتا از بچه‌ها هم مأمور شده بودند بروند به مسئولین اطلاع دهند. بقیه هم در محوطه منتظر رسیدن اسپری و رنگ و قلم‌مو شدند تا نوشته‌های سیاه و سیاه‌نمایی‌ها را از روی دیوارها محو کنند و شعارهای انقلابی و سازنده روی آن‌ها بنویسیم. دانش‌آموزان و دانشجویان فریب‌خورده فکر می‌کنند می‌توانند با این حرکت‌های ناشیانه و خیانتگرانه مسیر مستقیم رود پرخروش و موج انقلاب اسلامی را منحرف سازند. زهی خیال باطل...»

عین‌الله نامه‌هایی از دوستانش داشت که وقتی یک‌بار با اجازه‌ی او یکی از آن‌ها را خواندم و خیلی اظهار خوشحالی کردم، گفت: «آبیجان، خواهرم! اگر این نامه‌ها و مکاتبات من با هم‌کلاسی‌ها و دوستانم تو را خوشحال می‌کند، با طیب خاطر همه‌ی آن‌ها را در اختیار می‌گذارم. ولی توصیه می‌کنم بعضی تعارف‌ها و تعریف و تمجیدهای دوستانم را از برادر کوچکت جدی نگیری. مطمئن باش در خیلی از حرف‌هایشان درباره‌ی من اغراق کرده‌اند. آدم روستایی و زمینی مثل من کجا و توصیف‌های آسمانی آن‌ها کجا!... شاید به همین دلیل درخواست من از خواهر فرهیخته‌ام این است که نامه‌ها را به رسم امانت نزد خود نگه داری و فعلاً تا موعدی که با هم خواهیم گذاشت، تنها خواننده‌ی آن‌ها فقط خود خودت

باشی.» حال فکر می‌کنم موعد آن رسیده تا تعدادی از این نامه‌ها را به خود نویسندگان فهیم و با فرهنگش تقدیم کنم.

نامه‌ی دکتر یارمحمد بهروزیان، همکلاسی دوران راهنمایی عین‌الله، وقتی در کلاس دوم دبیرستان شهید مطهری یاسوج بوده‌اند:

«عین‌الله جان سلام! آرزو می‌کنم همواره سلامت و موفق باشی! من که همیشه به یادت هستم. نمی‌دانم تو هم از ما یادی می‌کنی یا نه؟! مگر می‌شود عین‌الله خوبان را از یاد ببریم! مگر آن حاضر جوابی‌هایت را در کلاس‌ها می‌شود فراموش کرد! درست است که چند نفر بودیم که رقیب درسی هم بودیم، ولی باید اعتراف کنم آن هوش سرشار و آن استعداد ذاتی بی‌نظیرت را نه من و نه هیچ یک از همکلاسی‌های دوران مدرسه‌ی راهنمایی نداشتند. بعضی مسائل درسی اگر برای من و دوستانمان مشکل بود، ولی حل کردن آن‌ها برای تو مثل آب خوردن بود. از تو چه پنهان، باید اعتراف کنم بعضی وقت‌ها به آن پشتکار و علاقه‌ات به درس‌ها حسادت می‌کردم. ولی حالا غبطه می‌خورم به آن همه عزم و اراده‌ی پولادینت که هیچ چیز تو را از درس و بحث و آرمان‌های بلندت برای آینده دور نمی‌ساخت. چه حظی می‌کردی از درس و تحصیل! چه مشتاقانه درس می‌خواندی! برایت فرق نمی‌کرد درس علوم باشد یا ریاضی. درس فارسی باشد یا حرفه و فن. در همه‌ی آن‌ها سرآمد بودی و بی‌رقیب. تو با آن سخت‌کوشی‌ها و گرفتن نمرات بیست یا بالای نوزده در دل همه‌ی دبیرها به‌خصوص آقای مسعودی، دبیر سخت‌گیر ریاضی، جا خوش کرده بودی و همه‌ی آن‌ها با دیده‌ی احترام به تو نگاه می‌کردند. چقدر آقای مسعودی دوستت داشت! چقدر برای آقای احسانی دبیر علوم عزیز بودی! چقدر خانم اروجی دبیر ادبیات فارسی از انشاهای

قشنگت تعریف و تمجید می‌کرد دوست من! برادر جان بیا و دست ما را هم بگیر. این درست است که یکه‌تاز میدان باشی و آنچنان بتازی که دیگران به گرد پای سمند بادپایت هم نرسند! خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش! درست است که یکه و تنها از یاسوج در دبیرستان دانشگاه شیراز قبول شدی و ما را تنها گذاشتی و رفتی شیراز - به شهر گل و بلبل و حافظ و سعدی - ولی ساعتی را هم به یاد دوستان قدیمت باش که همیشه به یادت هستند. به یاد بیاور که چه روزهای خوشی با هم داشته‌ایم. الآن دو سال است که از تو دور شده‌ام، ولی هنوز زنگ‌های تفریح که می‌شود، قیافه‌ی خندانت برایم مجسم می‌شود که کنار تخته‌سیاه ایستاده‌ای و داری مسائل ریاضی را برای همکلاسی‌های عزیزت حل می‌کنی و چه با صبر و حوصله به آن‌ها توضیح می‌دهی. خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم الآن است که با عین‌الله شانه به شانه شوم و بروم در حیاط مدرسه و با هم قدم بزنیم. گل بگویم و گل بشنویم. بعضی وقت‌ها آن دفتر یادداشت کوچک را که همیشه در جیب داشتی، به خاطر می‌آورم. تو را می‌بینم که گهگاه چیزهایی در آن یادداشت می‌کنی. با فروتنی می‌گفتی و لنگارم! برنامه‌های آینده را می‌نویسم تا طبق همان برنامه‌ها پیش بروم. ما که یک لحظه هم ولنگاری‌ات را ندیدیم دوست من. اصلاً عین‌الله را به ولنگاری چه کار؟! کسی که آن دست‌خط بسیار زیبا را دارد و خوش‌تر از همه‌ی معلم‌هایی که تا به حال دیده‌ام، می‌نویسد، نباید به خودش بگوید ولنگار. کسی که آن نقاشی‌های گویا و کاریکاتورهای بامعنا را می‌کشید که ولنگار نبود دوست من! دلم می‌خواهد مثل آن وقت‌ها که با چهره‌ای پرخنده دست روی شانه‌ام می‌گذاشتی و با من حرف می‌زدی، یک‌بار دیگر دست پرعطوفتت را روی شانه‌هایم احساس کنم. یک‌بار دیگر با حرف‌های شیرینت

که هم‌ه‌اش امیدواری بود و شادکننده، به آن دوران شاد نوجوانی بازگردم. دلم می‌خواهد قرآن کوچک همراهت را از بغل بیرون بیاوری و آن سوره‌های کوچک را، با معناهای ژرفی که برایم می‌گفتی، دوباره بخوانی. سه‌باره بخوانی. صدباره بخوانی و روح و روان خسته‌ام را مثل رها کردن کبوتری از قفس، در آسمان آبی ایمان پرواز دهی.

عین‌الله‌جان، دوست من! چند بار گفته‌ای می‌خواهی پزشک شوی و در محروم‌ترین دیار دور و نزدیک طبابت کنی. چه کسی بهتر از تو که باید پزشک شود! تو می‌توانی استاد هر چه پزشک و طبیب باشی! به یاد می‌آورم بارها قصه‌ی مرگ دوست کرمانشاهی‌ات را با اشک و آه برایم تعریف کرده‌ای. چه حسرت‌ها می‌خوردی که ای کاش کاری از دست‌انم ساخته بود تا آن هم‌کلاسی بی‌گناه، آن طفلک معصوم، از یک سرماخوردگی ساده جان سالم به‌در می‌برد. بارها نیز دور از چشم دوستانت در غم از دست دادن برادر ده‌ساله‌ات، عبدالکریم، گریسته بودی که اطبای این‌جا نتوانسته بودند او را از سردرد عجیبی که یک‌باره به سراغش آمده بود، نجات دهند. حتم دارم روزی از برجسته‌ترین انسان‌های این دیار، بلکه از نام‌آورترین فرهیختگان کشور شده باشی و آوازه‌ی افتخارات بلندت گستره‌ی زمین و زمان را فرا گرفته باشی. آن روز خیلی دور نیست.

دوست کوچک تو یار محمد بهروزیان. کلاس دوم دبیرستان شهید مطهری». نامه‌ی دکتر ابراهیم حاتمی‌پور، هم‌کلاسی دوره‌ی راهنمایی عین‌الله که در کلاس دوم دبیرستان شهید مطهری یاسوج تحصیل می‌کرد.

«سلام بر دوست بسیار نازنینم، عین‌الله دهراب‌پور. دعایت می‌کنم سالم و موفق باشی. من و هم‌کلاسی‌ها همیشه به یادت هستیم. به یاد آن روزهای

قشنگ و درخشان دوران راهنمایی و آن لبخندهای دلنشین‌ات. به یاد آن دو سه روزی که برای شرکت در آزمون دبیرستان نمونه‌ی دانشگاه شیراز با هم در شیراز بودیم. برای من همه چیز آن شهر پرزرق و برق تازگی داشت و تو آن دوست بزرگ جهان‌دیده، انگار صد سال است در کنار حافظ و سعدی زندگی می‌کرده‌ای. تنها تو در آن آزمون علمی قبول شدی و از دوستانت پیشی گرفتی. هرچند قسمت نبود در دبیرستان نمونه‌ی شیراز دوباره هم‌کلاسی‌ات باشیم، ولی ای کاش می‌شد به نوجوانی گذشته بازگشت و دوران راهنمایی را دوباره از سر گرفت. ای کاش می‌شد دوباره نظاره‌گر چشم‌های پاک و آرامت می‌شدیم و دیدگان بر دست‌خط زیبایی می‌دوختیم. دوباره چهره‌ی خندان را می‌دیدیم و گوش به آوازه‌های سبزت می‌سپردیم. ای کاش زمان تکرار می‌شد و شاهد همیشه‌ی مهربانی‌هایت بودیم. به یاد آن خنده‌های دلنشین‌ات که گل لبخند را به لب‌های دیگران می‌نشاند: زحق توفیق خدمت خواستم، دل گفت پنهانی، چه توفیقی ازین بهتر که خلقی را بخندانی. ای کاش می‌شد باز کنارت بودم که یکپارچه هوش و استعداد بودی و جز درس و مهربانی دغدغه‌ای دیگر نداشتی. عین‌الله‌جان فراموشم نمی‌شود در برابر بی‌مهری آن دبیر، که می‌شناسی‌اش، از جای برخاستی و با صدایی لرزان از رقیب درسی‌ات، که من بودم، دفاع کردی و آب سرد بر آتش حسادت کودکانه‌ام ریختی. از آن هنگام بود که قدر و قیمت گوهر وجودت را دریافتم و به دوستی با تو افتخار کردم. از آن پس بود که مهربانی به دوستان و اشتیاق به کتاب و درس، مشوق همیشه‌ی من در زندگی شد. من و هم‌کلاسی‌ها همیشه به یادت هستیم عین‌الله‌جان! دوست من! این بیت از شعر حافظ شیراز را که زبان حال کسی است دور شده از دوست بهتر از

جانش، تقدیم گل رویت می‌کنم:

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام
دوست

ابراهیم حاتمی‌پور، دانش‌آموز کلاس دوم نظری دبیرستان شهید مطهری
یاسوج.»

عین‌الله در مجموع، شخصیت معنوی والایی داشت، ولی در ماه مبارک رمضان روحیه‌اش معنوی‌تر می‌شد. معنویت را از صحبت کردنش، نگاه کردنش و برخوردهای حساب‌شده‌اش می‌شد فهمید. می‌گفت از این ماه نورانی باید نهایت استفاده را برد.

شبی بعد از افطار، مادر، شیرینی محلی خوشمزه‌ای درست کرده بود. علی و جواد و کیان، حرص و ولع خاصی نسبت به شیرینی از خود نشان می‌دادند و آرام و قرار نداشتند. وقتی عین‌الله این بی‌قراری و اشتیاق برادران کوچکش را دید، بسیار مهربانانه و با تبسم به آن‌ها گفت: «کَکَا جونی‌ها مثل این‌که خیلی دوست دارید از این شیرینی بخورید.» بعد سهمش را هم تقسیم کرد و به برادرها داد. سپس با بیانی شیوا به بچه‌ها یادآور شد که لذت دنیا مثل لذت خوردن این شیرینی زودگذر است و اگر می‌خواهید آدم‌های موفقی بشوید، باید دنبال لذت‌های ماندگار باشید. بعد شعری خواند که فکر می‌کنم هیچ‌گاه از ذهن همه‌ی ما پاک نخواهد شد: «اگر لذت ترک لذت بدانی، دگر لذت نفس، لذت ندانی.»

محمدرحیم هر چند وقت یک‌بار، همراه با خانواده‌اش به شیراز می‌رفتند:

برای زیارت شاهچراغ(ع)، برای دیدار خانواده‌ی پسرخاله‌ام محمدعلی رستگار که آموزگار باسابقه‌ی عشایری ساکن شیراز بود و همین‌طور برای دیدار عین‌الله در دبیرستان دانشگاه شیراز. زن داداشم، ثریا، همیشه می‌گفت: «معمولاً هر وقت به خانه‌ی برادرم، محمدعلی، می‌رفتیم، سری به دبیرستان دانشگاه شیراز می‌زدیم و عین‌الله را هم با خودمان به آن‌جا می‌بردیم. در خانه‌ی برادرم، همیشه صحبت از خصایص نیکوی عین‌الله بود. محمدعلی عین‌الله را مثل فرزندان خودش دوست داشت. می‌گفت عین‌الله بسیار با حجب و حیاست و آداب و رفتارش با بقیه فرق می‌کند. نکته‌ی جالبی که محمدعلی می‌گفت این بود که آقای بهمن‌بیگی هم از هوش و ذکاوت، شخصیت و منش عین‌الله خیلی خوشش می‌آید. همین‌طور نقل می‌کرد که او بارها به من گوشزد کرده که پسرخاله‌ات عین‌الله، آینده‌ی بسیار درخشانی دارد. نکته‌ی دیگر این‌که در پایان اقامت در شیراز، هر وقت می‌خواستیم از عین‌الله خداحافظی کنیم، هر کاری می‌کردیم مبلغی پول به او بدهیم، نمی‌گرفت و می‌گفت: هزینه‌های من کم است. احتیاجی به پول ندارم. مخارج زندگی شما زیاد است. این پول را برای خودتان نگه دارید. البته که عین‌الله از پول بی‌نیاز نبود، ولی با آن روحیه‌ی قناعت‌پیشگی، ساده‌زیستی و گذشت، حاضر نمی‌شد هیچ پولی از برادرش بگیرد.»

عشق پرشور عین‌الله به پدر و مادر و خانواده مثال‌زدنی بود. در هر فرصتی که می‌یافت، کمر همت به خدمت پدر و مادر می‌بست و تا آن‌جا که می‌توانست در هر کاری کمکشان می‌کرد. پدر تعریف می‌کرد: «اردیبهشت ۶۰ بود. کشاورزان منطقه‌ی دولت‌آباد یاسوج، آب کشاورزی را بین هم تقسیم و نوبت‌دهی کرده بودند. آن شب نوبت آبیاری زمین کشاورزی من بود. تمام شب را بیدار مانده بودم

و آبیاری کرده بودم. سپیده‌ی صبح سر زده بود. نماز صبحم را همان جا خوانده بودم و کنار جوی آب نشسته بودم. به فکر عین‌الله بودم که در شیراز بود و مدتی از او خبر نداشتم. در همین حال نگاهم به طرف جاده افتاد. دیدم یک نفر از دور دارد به طرفم می‌آید. وقتی نزدیک‌تر شد و خوب نگاهش کردم، همان عین‌الله خودمان بود که از دور سلام می‌کرد. با همان قامت بلند و چهره‌ی خندان، زنبیلی به دست داشت. او را در آغوش گرفتم.

- رسیدن به خیر! مگر شیراز نبودی عین‌الله؟

- شیراز بودم. دیشب آخروقت رسیدم یاسوج. جویای احوال شما شدم. مادر گفت: پدرت رفته آبیاری زمین. همان لحظه خواستم بیایم پیشتان که مادر ترسید و گفت: شب است و خطرناک. خسته‌ای. شب را استراحت کن. فردا صبح برو پیش پدر. وقت سحر، نمازم را خواندم و به مادر گفتم می‌خواهم بروم پیش پدر. مادر گفت بگذار هوا روشن‌تر شود تا من صبحانه‌ی پدرت را هم آماده کنم و با خودت ببری... زنبیل را کناری گذاشت و سفره‌ی صبحانه را پهن کرد. از دیدن او در کنار خودم در آن صبحگاه بهاری و در کنار مزرعه به وجد آمده بودم. صبحانه را دوتایی خوردیم و از هر دری با هم گفت‌وگو کردیم. تا پایان آبیاری آن روز، بیشتر کارها را عین‌الله انجام داد و من استراحت کردم. هیچ وقت آن روز به یادماندنی از خاطر نمی‌رود و همیشه به داشتن چنین فرزندی افتخار می‌کنم.»

فامیل دوستی و احسان به اقوام را باید یکی از صفات خوب عین‌الله عنوان کرد که نمودهای عینی بسیار داشت. می‌گفت: «هدیه دادن از سنت ائمه‌ی اطهار(ع) است و اگر می‌خواهیم هدیه بدهیم، باید بهترین را بدهیم.» اگر می‌دید چیزی در

خانه هست که خانواده‌ی قوم و خویشی به آن نیاز بیشتری دارد، به هر طریق بود سعی می‌کرد آن را به آن خانواده هدیه کند. در خانه‌ی پدری قالیچه‌ای دستباف و قدیمی داشتیم که از نظر ظاهری بسیار زیبا و برایمان باارزش بود. یک روز عین‌الله پیشنهاد کرد آن را به یکی از فامیل‌ها که سرپرست خانواده‌شان فوت کرده، بدهیم، چون آن‌ها روی زیلو و گونی می‌خوابند. به او گفتم: «می‌دانی که وضع مالی خانواده‌ی پدری‌مان هم خوب نیست و از طرفی مادرمان این قالیچه را خیلی دوست دارد. باید از مادر اجازه بگیریم.» وقتی مادر صحبت‌های من و عین‌الله را شنید و قیافه‌ی ملتسمانه‌ی عین‌الله را دید، گفت: «با این که خودمان به این قالیچه نیاز داریم، برای کسب رضای خدا و خشنودی دل پسرم قبول می‌کنم آن را به رسم هدیه به آن خانواده تقدیم کنیم.» عین‌الله فوری دست به کار شد. قالیچه را لوله کرد، به دوش گرفت و راهی خانه‌ی آن فامیل شد.

فصل پانزدهم

پاییز ۱۳۶۰

اواخر پاییز ۱۳۶۰، عین‌الله آمده بود یاسوج. همه‌ی ما دورش را گرفته بودیم و خوشحال بودیم. عین‌الله برای ما از هر دری صحبت می‌کرد. از شیراز می‌گفت و از دبیرستانش. از مسجدالرضا می‌گفت و از آیت‌الله سید علی‌اصغر دستغیب، نماینده‌ی مردم استان فارس در مجلس خبرگان، که امام جماعت آن مسجد بود و این که چند سال است از محضر ایشان درس اخلاق و معنویت می‌گیرد. در بین صحبت‌ها یک‌مرتبه صدایش گرفت. بغض کرد. آهی کشید و گفت: «تا حالا چهارده نفر از بچه‌های مسجدالرضا شهید شده‌اند. دوستانی داشتیم یکدل و یک‌زبان. زلال مثل باران. یکپارچه نور و ایمان. یکپارچه عشق به اسلام و قرآن. شیفته‌ی انقلاب و رهبر. بیشتر آن‌ها یا در جبهه‌اند یا شهید شده‌اند. از قافله‌ی آن‌ها عقب افتاده‌ام و نسبت به این پاک‌باختگان و خانواده‌هایشان احساس شرمندگی می‌کنم.» در جمع خانواده رو کرد به پدر و گفت: «پدرجان

می‌خواهم بیش از این شرمنده‌ی این شهدا نباشم. از شما و مادر می‌خواهم اجازه بدهید در جبهه حضور پیدا کنم... تقاضای دیگری هم دارم. این که خود شما هم اعلام آمادگی کنی برای حضور در جبهه!» چند وقت بعد، باخبر شدیم عین‌الله برای رفتن به جبهه ثبت‌نام کرده و در حال آموزش‌های نظامی است.

قبل از عین‌الله، برادرم محمدرحیم کمر همت بسته بود و به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شتافته بود. هر از گاهی نامه‌هایی از او می‌رسید که در آن‌ها به حال و هوای معنوی دفاع مقدس پرداخته بود و عزم راسخ رزمندگان اسلام را برای مقابله با دشمن اهریمنی و متجاوز به تصویر کشیده بود. ایشان همچنین نامه‌هایی ویژه خطاب به عین‌الله می‌نوشت و برادر مشتاق پیکار با سياهکاران بعثی را با صحنه‌های ایثار و مقاومت بسیجیان پاک‌باخته و جان بر کف در جبهه آشنا می‌کرد و روح دریایی او را بیش از پیش برای از خود بریدن و پیوستن به اقیانوس وحدت با آن معبود یگانه‌ی عالم، متلاطم‌تر می‌ساخت.

- سلام بر برادر فهیمم عین‌الله دهراب‌پور!

ان‌شاءالله که سلامت باشید. مدتی است از شما بی‌خبرم. ما در جاده‌ی اهواز - شیراز از یک پایگاه سپاه پاسداران حفاظت می‌کنیم. بقیه‌ی بچه‌ها را به دشت آزادگان برده‌اند. دیروز سری به آن‌ها زدم و بازگشتم. فعلاً تنها برنامه‌ی نگهبانی داریم. احتمالاً مدت یک ماهی در این پایگاه می‌مانیم و قرار است یک ماه دیگر به خط جبهه برویم. قبلاً که در ستاد جنگ‌های نامنظم بودیم، نامه‌ی مفصلی به آدرس دبیرستان برایت نوشتم و مطالبی در آن یادآوری کرده بودم. امیدوارم تا حال این نامه به دستت رسیده باشد. برادر جان هیچ در فکر من نباشید. من در این سفر، یا به دیار شهدا می‌روم، که آرزوی هر انسان مؤمن و خدانشناس است،

یا زنده برمی‌گردم، که ان‌شاءالله کلی در اخلاق و رفتار و کردار من اثر می‌گذارد و با عزمی راسخ‌تر از گذشته به زندگی شرافتمندانه که همانا در خدمت محرومین جامعه است، ادامه خواهم داد. شما باید مرا به‌خوبی شناخته باشید. تا ظلم هست و ظلمی را احساس می‌کنم، آسایش ندارم. به‌ویژه در این برهه از زمان، آرمانم رهایی مظلومین از دست ستمگران است و نباید لحظه‌ای غفلت کرد. تا در یاسوج بودم، شبانه‌روز در خدمت انقلاب و برنامه‌های آن بودم، زیرا وظیفه‌ام بود و منتهی بر کسی ندارم. رفتن به جبهه را هم برگزیدم که لازم و واجب بود. حقیقتاً تا به این جبهه نیامده بودم، شب و روز ناراحت و شرمنده بودم و آن‌قدر قلباً خود را سرزنش می‌کردم که روی آن را نداشتم در همه‌ی محافل سیاسی - مذهبی شرکت کنم و نرفتن به جبهه‌ی جنگ را بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف در خود احساس می‌کردم. حال که به امید خدا آمده‌ام، خیلی خوشحالم. واقعاً جبهه‌ها، دانشگاه و سنگرها، گویی حجره‌هایی از حوزه‌های علمیه هستند. برادر در این جبهه‌ها به‌روشنی تمام، می‌توان وجود خداوند را از نزدیک لمس کرد. نمی‌دانید و ندیده‌اید چه انسان‌های خداگونه‌ای شبانه‌روز در این جبهه‌ها در خدمت اسلام عزیز در تلاشند. نمی‌دانید در این جبهه‌ها چه معجزاتی رخ داده و می‌دهد و چه آثار عجیبی از خدا، اسلام و قرآن به چشم می‌خورد. خدا نصیب همه‌ی جوان‌ها کند روزی به این کربلاهای ایران بیایند و حماسه‌ی حسینی و یاران خمینی بت‌شکن را ببینند. دوستان را سلام برسان!

برادرت، محمدرحیم دهراب‌پور، اول آذر ماه سال ۱۳۶۱ هجری.

وقتی فرصتی دست می‌داد و نامه‌ی جوابیه‌ی سراسر شور و التهاب عین‌الله را به برادر مرور می‌کردم و شدت اشتیاقش را به حضور در صحنه‌های شورآفرین

دفاع مقدس درمی‌یافتیم، دلم می‌خواست پیش‌اش می‌بودم و معانی عمیق
واژه‌واژه از نامه‌ی وزین و عالمانه‌اش را از زبان شیوا و رسای خودش می‌شنیدم.

– باسمه تعالی شأنه

رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَ انصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ.

پروندگان! به ما صبر عطا کن و گام‌هایمان را استوار گردان و ما را بر کافران
پیروز بگردان.

سلام بر تو ای برادرم. ای خداگونه، ای دوستدار لقاءالله، ای متجلی چهره‌ی
انسانیت، ای که در ردیف اولیاءالله‌ات یافته‌ام، ای سرباز واقعی امام زمان، ای که
به ندای هل من ناصر حسین زمان پاسخ گفته‌ای و ای مظهر شرافت و آزادگی!
از راه دور، گل روی شما را می‌بوسم. امیدوارم در پناه خداوند به سلامت باشید
و هیچ غم و اندوهی تا به حال برای شما پیش نیامده باشد که ان‌شاءالله در آینده
هم پیش نخواهد آمد. چون شما به مصداق کلمه‌ی طیبه‌ی تنصرت‌الله هستید
و شما هستید که فی سبیل الله جهاد می‌کنید، پس بر طبق آیه‌ی شریفه‌ی
قرآن که می‌فرماید: «یا ایها الذین امنوا ان تنصرت‌الله ینصرکم و یتبیت اقدامکم»؛
شما پیروزید و چون متقی هستید، باز هم طبق آیه‌ی قرآن، خدا به شما فرقان
می‌بخشد. شما را در راه خود قرار می‌دهد و راه خود را به شما می‌نماید.

برادر جان من به سلامت و دوستدار مؤمنانی چون شما که بتوانند نصیحتم
کنند و راهنمایم باشند. برادر جان نمی‌خواهم به اوصاف شما پردازم. وقتی انسان
برای خدا کار می‌کند، لازم نیست از او تعریف کنند. همان‌طور که امام علی(ع)
می‌فرماید: «بهترین پرهیزگاری آن است که در نهان باشد.»

اولین نامه‌ی شما که به دستم رسید، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

قطرات اشک، پهنای صورتم را خیس کرده بود که از خود پرسیدم: «خدایا برای چه اشک می‌ریزم؟! مگر ما مدعی نیستیم که علاوه بر بذل مال در راه خدا، بایستی جان داد؟! وقتی برادرم با اختیار تمام، پای در جبهه نهاده و از بذل جان دریغ ننموده چرا باید ناراحت باشم؟» بغضی گران گلویم را می‌فشرد. از یک طرف خوشحال بودم که برادری همچون حضرتعالی دارم و در جبهه‌ی حق علیه باطل می‌جنگد و از سویی جمله‌هایی که درباره‌ی بعد از خودت نوشته بودی، برایم بسیار ناگوار بودند. گوش‌هایم توانایی شنیدن این حرف‌ها، چشم‌هایم توانایی خواندن این عبارات را و قلبم توانایی دوری از شما را نداشت و ندارد... فکر می‌کنم شنیدن این حرف‌ها برایم زود بود، زود بود که این نامه را بنویسم. برادر جان خیلی زود است که افرادی چون شما شهید شوند. گیرم که بتوانم خودم را مجاب کنم، ولی اگر فردا روزی به فیض شهادت برسید، پدر و مادری که از مقامات شهید بی‌خبرند و هنوز فلسفه‌ی شهادت را نمی‌دانند، چه خواهند گفت و من بینوا باید به آن‌ها چه بگویم؟! آن‌ها حرف مرا نمی‌پذیرند. شما فرزند بزرگ آن‌ها هستید و پاره‌ی جگر آن‌ها. بعد از رسیدن نامه‌ی شما، سری به خانه زدم. تنها مادر از دوری شما غصه‌دار است و پدر می‌گوید: ای کاش خودم به جبهه می‌رفتم و نمی‌گذاشتم که عطا - محمدرحیم - برود. خیلی با ایشان صحبت کردم؛ از صدر اسلام گرفته تا حالا، که ما چقدر شهید داده‌ایم! که شیعه چقدر مظلومیت کشیده!... که شیعیان چقدر زندان رفته و چه بسیار که در این راه شهید شده‌اند!

همگی خانواده به سلامتند. همان یک شبی که در خانه بودم، مختار کوچولو سفت و سخت در کنارم بود و حتا یک لحظه هم مرا ترک نکرد. هر وقت بچه‌ها

می گفتند: بابا عطا کو؟ غصه دار می شد و عکست را می بوسید. ولی برادر جان من دارم حقیقتی را می گویم، ناراحت نباشی، شما که اقرار می کنید مؤمن هستید و برای رضای خدا می جنگید، نباید در فکر ما باشید. مگر مختار کوچک شما از علی اصغر امام حسین (ع) عزیزتر است؟ باور کنید که من مختار را از خودم بیشتر دوست دارم. باور کنید که این دردانه‌ی شما صد برابر از کیان خودمان برایم عزیزتر است. به خدا که زن داداش ثریا برای من همان قدر احترام دارد که مادرمان برایم دارد. او خواهر بزرگ من است. برادر جان به خدا هر چه فکر می کنم نمی دانم چه بنویسم...

برادر جان به خداوندی خدا قسم، شما شهید شوید، من تا آخرین قطره‌ی خونم راه شما را ادامه می دهم. من فکر نمی کنم شما که استاد من هستید، تنها در فکر خانواده باشید. تا آن حد که می دانم آن که شهید می شود، جایی در ابدیت پیدا می کند و به لقاءالله می رسد. همجوار شهید بزرگوار، سیدالشهدای انقلاب، بهشتی مظلوم می شود.

نمی دانم چه نوشته‌ام! چه کنم با این دل نازک و این چشم‌های اشک آلود؟! سلام مرا به هم‌زمانت، به رضا، به پرویز و... برسان.
آن که خوشحال است که برادری همچون شما دارد و آتش مه‌پرت در دلش خاموش نمی شود. برادر کوچکت عین‌الله.

فصل شانزدهم

بهار و تابستان ۱۳۶۱

از عین‌الله تقویمی به جا مانده که عناوین وقایع زندگی‌اش از فروردین سال ۶۱ تا سیزده آبان همان سال را در آن به صورت روزانه ثبت کرده است. این تقویم گویای قسمتی از برنامه‌ها و رفتارهای عین‌الله است. نظم و انضباط کم‌نظیر، صله‌ی رحم و سرکشی از فامیل، روزه گرفتن‌های مستحبی، اهمیت دادن به نماز جمعه و ادعیه‌های مختلف، حضور فعالانه در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر، نمونه‌هایی از این برنامه‌ها و رفتارها است. در این تقویم به جبهه رفتن مرتضی حق‌شناس، دوست صمیمی همکلاسی‌اش نیز اشاره کرده و از طرفی، به دریافت نامه‌ای از جبهه، از برادر کوچک‌تر ایشان، مصطفی حق‌شناس اشاره نموده که قبلاً با ایشان آشنایی داشته است. دوست بزرگوارش، مصطفی حق‌شناس را وقتی شناختم که دیگر به خیل شهیدان گلگون‌کفن این مرز و بوم پیوسته بود و همیشه با خود می‌گفتم ای کاش می‌شد این نامه سراسر

مهرورزی به عاشقان عبادت و بندگی را به رسم حق‌شناسی از جان‌فشانی‌های شهیدان، به محضر خانواده‌ی این شهید برگزیده‌ی خداوند تقدیم نمایم و برگی از عشق‌نامه‌ی عشاق راستین زمانه را در پیش چشمان عالم و عالمیان بگسترانم.

— اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم

(جنگ، جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین جنگ است. امام خمینی)

الهم اهدنی من عندک فان عندک هم الغالبون الهم اجعلنی من حزبک فان حزبک هم المفلحون.

به حضور استاد اخلاق و عزیزترین برادرم؛ عین‌الله دهراب‌پور سلام علیکم.

امیدوارم سلام گرم و ناقابلیم را بپذیری که از قلبی مملو از خوف و رجاء به درگاه معشوق ازلی و ابدی سرچشمه گرفته است. صمیمانه‌ترین احساسات و محبت‌های قلبی‌ام را به پیشگاه متین و آرامت تقدیم می‌کنم. امیدوارم این سلام‌های خالصانه را به بزرگی روح و حالات عرفانی‌ات بپذیری و دعایم کنی تا نه به عشق بهشت و نه از ترس جهنم، که به صراط مستقیم هدایت شوم و همواره با صراط‌های ساختگی در نبرد باشم و جهاد را در راه او کنم تا شاید مقبول درگاهش شود. دوست دارم در صحن مطهر ابا عبدالله، آن چهره‌ی منور و به یاد خدا اندازتان، وجود ظلمت‌بارم را روشنی بخشد و زیارت والای چهره‌ی بشاشتان را در آن قطعه نصیبم کند. باشد که این سعادت بزرگ را به این بنده‌ی ذلیل عنایت فرماید. ان شاء الله.

برادر جان دعای «الهی اذِقْنَا حَلَاوَتِ مُنَاجَاتِک» برای شما مستجاب شده است و خداوند مزه‌ی شیرینی مناجات و عزت شب‌زنده‌داری را به شما چشاند و فهمانده. الحق که فاتح قله‌های رفیع تهذیب و پاکی قلب هستید.

عین‌الله‌جان! وقتی نامه‌ی پر از مهر و محبت و برخواستہ از قلب باایمان شما به دستم رسید، در ابتدا خوشحال شدم، ولی بعد که به جملات نامه فکر کردم، دیدم که من خیلی کوچک‌تر از این‌ها هستم که نوشته‌ای! به حق که این گفته‌ها به وجود ذی‌جود خودتان صدق می‌کند که به موقع رزم، رزمجو و در زمان درس و بحث، یک دانشمند و در هر کاری فاتح هستید. برادر جان از شما می‌خواهم که در نمازهای یومیه و راز و نیازهای شبانه‌تان برای ما هم دعا کنید که خداوند ما را به راه راست هدایت کند و شیرینی مناجاتش را به ما هم بچشاند.

به امید پیروزی حق بر باطل و برافراشته شدن پرچم لا اله الا الله بر تمام قتل بزرگ جهان.

والسلام علیکم ورحمه‌الله و برکاته. مصطفی حق شناس. ۶۱/۱/۹

تیر ۱۳۶۱ بود. عین‌الله از دهم اردیبهشت تحصیل را رها کرده و به جبهه رفته بود. در این مدت تنها سه روز، در اواسط خردادماه به مرخصی آمده بود و ما در یاسوج او را دیده بودیم. نامه‌ای از او در ابتدای رفتنش به جبهه رسیده بود که در اصل، اولین وصیت‌نامه‌اش هم به‌شمار می‌رفت؛ وصیت‌نامه‌ای که در جان مادر و پدر و همه‌ی خانواده و لوله انداخته بود و زیر و رویمان ساخته بود.

- بسم رب الشهداء و الصدیقین

وَلَتَبْلُؤَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالشَّمْرَاتِ وَبَشِيرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ (سوره‌ی بقره- آیه‌های ۱۵۶، ۱۵۵)

«و هر آینه بیازماییم شما را به چیزی از ترس، گرسنگی و کاهش در اموال و

جان‌ها و ثمرات و میوه‌ها و مژده ده صابرين را آنان که هر گاه پيشامدی به آن‌ها رسيد گویند ما از خداییم و به سوی او بازگشت می‌کنیم.»

انسان به این دلیل به سوی خدا برگشت دارد که از خداست. یعنی دلیل «الیه راجعون» در «انالله» است، یعنی تا ما قبول نکنیم و باور نداشته باشیم «انالله» را، نمی‌توانیم «انا الیه راجعون» را بفهمیم و قبول داشته باشیم. «انا الیه راجعون» یعنی سفر، یعنی اکنون در حال رجوع به سوی خدا هستیم. انسان تا خود را از خدا نداند هیچ وقت به فکر مرگ و سفر به آن دنیا نمی‌افتد. تا «انالله» تحقق نیابد، مفهوم «انا الیه راجعون»، بی‌معنی است.

اولاً: در دو آیه‌ی فوق، خداوند انسان را در بوته‌ی آزمایش قرار می‌دهد. گرسنگی و ترس و قحطی و... را می‌آورد و نقص اموال و انفس و ثمرات و... می‌آورد تا بهترین بندگان خود را برگزیند. انسان‌ها را در امتحان و آزمایش قرار می‌دهد و به قول قرآن مجید، مرگ و میر و حیات و زندگی برای آن‌ها می‌آورد تا از میان بندگان، صالحین، صادقین و حسنین انتخاب شوند و می‌فرماید: «صابرين و صالحين آن‌هایی هستند که وقتی مصیبتی بر آن‌ها وارد می‌شود، می‌گویند ما از خداییم و ما به فرمان خدا هستیم.» ما در خدا خلاصه می‌شویم و به‌طور کلی ما چیزی از خود نداریم و ما وابسته به اویم و اوست که هر وقت خواست ما را به سوی خودش می‌برد.

ثانیاً: در آیه‌ی دوم، انسان‌ها را از خود می‌داند و می‌خواهد بگوید که انسان‌ها اماناتی هستند و هر وقت دلش خواست آن امانات را می‌برد. پس ای برادر من باید بدانیم که خداوند هر لحظه آزمایش‌گر است تا انتخاب کند صابرين و صادقین و... را و بفهمیم که ما همگی از خداییم و خداست که صاحب اصلی ماست و ما

در نزد پدر و مادرها اماناتی بیش نیستیم و آن زمانی می‌توانیم خود را مؤمن و صابر و... بدانیم که این امانات را به‌درستی به صاحب اصلی‌اش بازگردانیم و بخل و خیانتی در باز پس دادن آن نورزیم. به هر حال ای برادرم، پدر و مادر عزیزمان را مجاب کن که ما انسان‌ها امانتی بیش نیستیم و از جانب خداییم و خداست که هر وقت خواست امانتش را بازپس می‌گیرد.

حال ای پدر و مادر بزرگوار، در باز پس دادن امانت ابا نورزید و امانت خود را با کمال آرامش و خونسردی بدهید تا در پیشگاه خداوند رؤسفید و رستگار باشید. به هر حال برادرجان، شما در مقام استاد من هستی و از این‌که چنین نوشته‌ام، مرا ببخش. فکر می‌کنم وقت آن رسیده تا خانواده‌ی ما در بوته‌ی آزمایش قرار گیرد، بنده اراده کرده‌ام وارد سفری شوم و آن سفر نیز خیلی طولانی است، آذوقه‌ی فراوان می‌خواهد و من بیچاره هیچ ندارم. من می‌روم تا آذوقه‌ای به دست آورم و توشه‌ی آن دنیای خود را تهیه نمایم.

برادرجان راز مهمی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم. می‌خواهم بگویم: من عاشق شده‌ام، عاشق! از این‌که می‌دانم که می‌دانی معشوقم کیست زیاده خوشحالم. عجباً که معشوق من با معشوق ازلی تو یکی است. با معشوق ابدی رزمندگان یکی است. با معشوق ازلی و ابدی همه‌ی کائنات یکی است.

عشقم به معبود به درجه‌ای رسیده که مهلتم نمی‌دهد. آن اندازه خواستار ملاقات با معشوقم که قراری ندارم. چندی است به این درک رسیده‌ام که تا به حال به خود ظلم کرده‌ام. مسائلی داشتم که مرا از وارد شدن در جرگه‌ی عاشقی‌ها باز می‌داشت. جداً من تصمیم داشتم که قبل از عید به جبهه بروم، ولی نمی‌دانم چرا؛ شاید به این خاطر که شایسته نبودم، نتوانستم بروم. تصمیم

گرفتم ایام عید بروم و به خاطر مصادف شدن با روزهای عملیات حمله‌ی شدید به دشمن و نبودن اعزام، باز نتوانستم بروم. دوباره تصمیم گرفتم که بعد از عید بروم که مسئله‌ی جنابعالی و جبهه رفتنت برای بنده مشکلی شد. پیش خود فکر کردم و تمام مسائل را بررسی کردم و خودم را قانع ساختم. شاید خدا دلم را آرامش داده بود که با وجود این که شما جبهه‌اید، به جبهه روم و خیلی تلاش کردم و این طرف و آن طرف رفتم، ولی تا کنون نتوانسته‌ام به جبهه بروم. خود را عاصی می‌دانم، و گرنه تا حالا خدا کاری برایم کرده بود و اتفاقاً این مسئله را شاید خیری باشد و «الخير فی ما وقع». و باز زیاد ناراحت نیستم و پیش خود می‌گویم که هدفم الله است، پس گذشته را باید فراموش کنم و آینده‌ی زیبایم را خود به دستان یداللهی‌ام بسازم.

به هر حال برادرجان، مثل این که خدا لطفی کرده و قلبم را تسکین داده و می‌خواهد مرا به سوی خود فرا خواند. از این باب خیلی خوشحالم که نعمت آرامش را در قلب خود احساس می‌کنم.

برادرجان، کافرکیشی زشت‌خو، جنگ را بر ما تحمیل کرده. به حریم مقدس اسلام و قرآن و ایران تجاوز کرده. به ناموس دختران و زنان ما بی‌حرمتی نشان داده و به استقلال ما هجوم آورده و می‌خواهد به دستور اربابانش این جمهوری نوپای اسلامی را نابود کند. می‌خواهد آزادی راستین ما را سلب کند،... پس طبق احکام اسلام واجب است که در مقابلش بایستیم، مقاومت کنیم و توی دهانش بکوبیم! بر خود می‌دانم که من نیز یکی از این خردکنندگان دهان صدام و صدامیان باشم و به هر حال اگر شایسته باشم خواهم رفت.

به جبهه می‌روم تا با نثار خون خود، استقلال‌نامه و جاودان‌نامه‌ی اسلام و

ایران را تا ابد امضا نمایم. می‌روم تا با ایثار و نثار خونم درخت اسلام را آب دهم و آبیاری کنم تا روزی که به ثمر بنشیند و میوه دهد. می‌روم تا مثل میلیون‌ها مسلمان پاک‌نهاد به اسلام خدمتی کرده باشم. می‌روم تا به لقاءالله برسیم، اگر شایسته‌اش باشم!

خدا گواه است که این راه را که می‌روم آگاهانه و با اختیار می‌روم. با کمال خلوص نیت می‌روم و تو ای خدای خوب من، ای معشوق ماندگار من، خودت این بنده‌ی عاصی عاشق را دریاب!

برادر جان، شهید شدن را دوست دارم. این شهید است که با ریختن خون خود، تمام گناهانش بخشوده می‌شود. این شهید است که به قول استاد مطهری، شمع محفل بشریت است و با سوختنش محفل تاریک را روشن می‌کند و می‌سوزد، ولی نابود نمی‌شود و در یک جمله این شهید است که زنده‌ی همیشه تاریخ است. و بخوان که اولیا و انبیای ما چقدر عاشق شهادت بودند. ما که خود را پیرو آنها می‌دانیم، چرا نباید مثل آنها باشیم. کدام یک از ائمه‌ی طاهرین ما در بستر مرگ مرده‌اند؟!

به فرموده‌ی امام علی(ع): «شریف‌ترین مرگ‌ها، شهادت هست» و تو می‌دانی که حضرت علی(ع) چقدر عاشق این‌گونه مردن، یعنی شهادت بود.

گر مرد رهی میان خون باید رفت / وز پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس / خود راه بگویدت که چون باید رفت
تا پیش از آن که مرگ طبیعی به سراغمان نیامده، باید سراغش رفت و زحمت کشید تا آن را یافت و همین که برای خدا وارد کار شوی، خدا راه‌ها را نشانت می‌دهد.

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» و اگر انسان برای خدا کار کند و زحمت کشد، آخرش سعادت و خوشبختی است.

به قول قرآن مجید: «ان مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» که پس از هر سختی گشایشی است. پس ای برادر جان باید در راه خدا زحمت کشید، جان داد، مال داد، دشنام خورد و... و اجر همه‌ی این‌ها در نزد پروردگار است. به هر حال از درگاه ایزد تبارک و تعالی خواستارم که هدف من از جبهه رفتن برای جنابعالی معلوم شده باشد و خداوند آن‌چنان یقین و ایمانی به حضرتعالی عطا فرماید که بتوانی برای بنده‌ی حقیر و مسکین استاد باشی و ان‌شاءالله مربی و آموزگارم باشی در همه‌ی مسائل... .

اواخر تیرماه شده بود و خبری از او نداشتیم. از این جهت ناراحت بودیم، ولی خبر عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر همه‌ی ما را خوشحال کرده بود. می‌دانستیم که عین‌الله در جبهه‌ی جنوب است و افتخار می‌کردیم برادرمان در این عملیات غرورآفرین شرکت داشته است. روز پنجشنبه، ۲۴ تیر بود که برادرم محمدرحیم، که مسئول اداره‌ی ارزیابی عملکرد و رسیدگی به شکایات اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان بود، آمد و گفت: «خبر داده‌اند عین‌الله در جبهه مجروح شده و در بیمارستان دکتر شریعتی اصفهان بستری است.» همه‌ی ما از شنیدن این خبر ناگوار شوکه شده بودیم، به‌خصوص رنگ از روی ماه مادر پریده بود، دست‌ها را به سر گرفته بود و مرتب یا ابوالفضل می‌گفت. محمدرحیم گفت: «آن‌طور که اطلاع داده‌اند، حالش خوب است. جای نگرانی نیست. باید همین الآن حرکت کنم به سمت اصفهان. هفت هشت ساعت راه است. باید تا

شب نشده برسم. به محض این که به مقصد رسیدم، به مغازه‌ی پسرعمو افضل و منزل آقای رستگار تلفن می‌کنم و وضعیت عین‌الله را اطلاع می‌دهم.» من و مادر اصرار داشتیم ما را هم همراه خود ببرد، ولی او پاسخ داد: «سختی راه را در نظر بگیرید. وضعیت جاده و ماشین من مناسب نیست. دو سه نفر از مردهای قوم و خویش گفته‌اند در این سفر همراهی‌ام می‌کنند. الآن است که از راه برسند.» بالاخره راه افتادند و رفتند به سمت اصفهان. تا شب که پسرعمو افضل بیاید و بگوید محمدرحیم تلفن زده و گفته الحمدلله حال عین‌الله خوب است، هزار و یک فکر و خیال توی سرمان آمد.

غروب روز بعد، آن دو سه نفر قوم و خویش همراه محمدرحیم از اصفهان برگشته بودند و تعریف می‌کردند ترکش‌هایی به شانه‌ی عین‌الله اصابت کرده، اما حال عمومی او خوب است و به‌زودی مرخص می‌شود. می‌گفتند محمدرحیم هم قرار است روزها تا آخر وقت به‌عنوان همراه مجروح در بیمارستان بماند و آخر شب‌ها برای استراحت به خانه‌ی دخترعمه‌اش کبرا برود. با این که محمدرحیم هر دو روز یک بار با تلفن زدن به مغازه‌ی پسرعمو افضل یا به اداره‌ی همسر، مهندس رضایی، اطلاع می‌داد که حال عین‌الله خوب است، با وجود این، دو هفته‌ای طول کشید تا محمدرحیم و عین‌الله از اصفهان بیایند. در این مدت نصفه جان شدیم. مادر آرام و قرار نداشت و بی‌تابی می‌کرد. در طول این دو هفته چندین بار به مغازه‌ی پسرعمو افضل رفت و هر بار چند ساعت آن‌جا نشست تا بالاخره یک بار موفق به صحبت کردن با عین‌الله شد. اگر مدام نمی‌نشست به ذکر گفتن و صلوات فرستادن، نمی‌دانم آیا می‌توانست برزخ بی‌اطلاعی از وضعیت عین‌الله و ندیدن روی ماه دل‌بندش را تحمل کند یا نه!

سرانجام روز شنبه نهم مرداد، یعنی درست دو هفته پس از شنیدن زمان بستری شدن برادر رزمنده‌مان در بیمارستان، موفق به دیدن گل روی او شدیم. پسرعمو آقا کرامت، نامزد زلیخا، با چهره‌ای خندان زیر بغل عین‌الله را گرفته بود و می‌آوردش تا به قول خودش دودستی تحویل زن عموی مهربانش بدهد. مادر روی پا بند نبود. انگار همه‌ی دنیا را به او داده باشند. مدام دور عین‌الله می‌چرخید و قربان صدقه‌اش می‌رفت. محمدرحیم می‌گفت: «در این مدت، هر روز پیش عین‌الله بودم و هر شب به خانواده دخترعمه کبری زحمت می‌دادم. دو سه شب هم به اتفاق عین‌الله میهمان دخترعمه و همسرش مهندس شاکری بودیم. عین‌الله سه چهار روز پیش از بیمارستان مرخص شده بود، اما به توصیه‌ی پزشک معالجش می‌بایست در اصفهان استراحت می‌کرد تا امکان آوردنش به یاسوج فراهم می‌شد... دخترعمه چقدر از شخصیت عین‌الله تعریف می‌کرد. می‌گفت: این پسر از جنس آدم‌های خاکی نیست. فرشته است. حجب و حیا و رفتار و برخوردش با آدم، به انسان چهل پنجاه‌ساله‌ی عارف‌مسلمکی می‌خورد که سال‌های سال سیر و سلوک داشته. حرف‌هایش آدم را به یاد حافظ و سعدی و عطار نیشابوری می‌اندازد... به دخترعمه گفتم: این حرف‌ها به درد کسی می‌خورد که بخواهد دوباره یک تذکره‌الاولیای دیگر بنویسد. از شجاعتش هم بگویید که همپای عرفانش شاخص است. کم‌تر رزمنده‌ای را برای اطلاعات و عملیات انتخاب می‌کنند. برای شناسایی مواضع خصم باید دل شیر داشته باشی تا در آن شرایط دشوار و سیاهی شب از خاکریزهای دشمن سر دریاوری و چیدمان آن‌ها را به فرماندهی تیپ گزارش کنی.»

چند روز بود عین‌الله را خانه آورده بودند و فامیل و دوستان برای عیادت او

به خانه می‌آمدند و می‌رفتند. یک شب زن داداشم، ثریا خانم، خورش قیمه‌ی مخصوصی برای عین‌الله آماده کرده بود. ثریا خانم آهسته گفت: «نگاه کن! عین‌الله گوشت‌ها را کنار گذاشته و کمی آب خورش روی برنج ریخته و مشغول خوردن است. لابد به خاطر ضعف و درد ناشی از جراحی‌ها نمی‌تواند به خوبی غذا بخورد. شاید هم دستپخت من خوب نباشد.»

- چرا نمی‌خوری عین‌الله؟! زن داداش زحمت کشیده و لطف کرده چنین غذایی برایت آورده.

- دستش درد نکند. غذای خوشمزه‌ای است. به اندازه‌ی نیاز خوردم. ولی همین الان همسایگانی داریم که از شدت فقر و بیچارگی نمی‌توانند یک وعده غذای درست و حسابی بخورند. لطف کنید این گوشت‌ها و مقداری برنج را به در خانه‌ی فلان همسایه ببرید که از هر مستحبی واجب‌تر است.

ثریا خانم گفت: «از برادران شنیدم که می‌گفت پزشک معالجتان در هنگام ترخیص شما از بیمارستان دستور داده باید تغذیه‌ی شما در این مدت مناسب باشد و به شما خوب رسیدگی شود تا زودتر خوب شوید.» عین‌الله به آرامی همراه با لبخندی ملیح گفت: «الحمدلله که دیگر مشکلی نیست... خدا را خوش نمی‌آید من با شکم سیر بخوابم و بچه‌ی بی‌گناه همسایه گرسنه باشد. اگر تقاضایی را که گفتم، لطف کنید و به آن عمل کنید، خدا راضی می‌شود و من سریع‌تر خوب می‌شوم. من شرمنده‌ی شما هم شده‌ام. بسیار زحمتتان دادم، ان‌شاءالله که مرا ببخشید.» با شنیدن این صحبت‌ها، اشک‌های هر دو ما سرازیر شده بود. ثریا با اشک و آه می‌گفت: «آقا عین‌الله، ما باید شرمنده‌ی رزمندگان باشیم. مگر چه کار مهمی برای شما کرده‌ایم که این حرف‌ها را می‌گویی برادر من؟!»

محمدرحیم می‌گفت: «صبح یکی از روزهایی که به بیمارستان شریعتی اصفهان رفتم، متوجه شدم عین‌الله خیلی ناراحت و افسرده است. کنارش نشستم و از مادر و خانواده برایش گفتم. از یاسوج و گچساران گفتم و خاطراتی که از دوران کودکی‌اش داشتم. خیال می‌کردم روحیه‌اش از دست رفته و می‌توانم با این حرف‌ها سر حالش بیاورم. وقتی کلی با او حرف زدم و منتظر بودم تا تأثیر مثبت صحبت‌هایم را با نشانه‌ای از شادی و رضایت در چهره‌اش ببینم، آهی بلند کشید و گفت: قیافه‌ی آن رزمنده‌ی مجروحی که تختش تا پریروز کنار تختم بود یادت هست؟

- او را می‌گویی که لهجه‌ی غلیظ یزدی داشت؟

- بله همو را می‌گوییم.

- چطور مگر؟ من همان یک روز او را دیدم. تا آن‌جا که یادم هست، از تو کوچک‌تر بود و می‌گفت از اول جنگ در جبهه بوده.

- یادتان هست می‌گفت دیشب خواب دیده‌ام رفته‌ام کربلا؟

- نه نشنیدم. شاید وقتی این را می‌گفته، حواسم نبوده. بیشتر می‌رفتم توی بحر

آن لهجه‌ی غلیظ یزدی‌اش تا این‌که صحبت‌هایش را دقیق بشنوم.

- چه پسر نازنینی بود! همه‌ی مقصد و مقصودش امام بود. می‌گفت من در حیرتم چرا بعضی جوان‌ها بی‌تفاوت از کنار جنگ و جهاد رد می‌شوند و عین خیالشان نیست. می‌گفت بهشت واقعی در جبهه‌هاست و این‌ها خبر ندارند. می‌گفت...

- چرا بغض کرده‌ای؟!... حالا این پسر کجاست؟

- حالا پیش خداست.

- او که ظاهرش از تو بدتر نبود.

- در اصل، حال باطنی‌اش از من بهتر بود.

دیگر نتوانست ادامه دهد. در حق‌گریه‌هایش آهنگ حسرتی شنیده می‌شد.

دیگر نتوانستم حرفی بزنم.

- خدا او را از من بیشتر دوست داشته که مقام شهادت را نصیبش کرده.»

عین‌الله به دلیل مجروحیت ناشی از جنگ در عملیات بیت‌المقدس، تابستان ۶۱ مدتی را در خانه بود. ترکش زیر استخوان ترقوه‌اش تا نزدیک نخاع جلو رفته بود و اذیتش می‌کرد. پزشکان گفته بودند فعلاً امکان خارج کردن این ترکش نیست. باید با درد و رنج آن بسازد تا ببینیم در آینده چه می‌شود کرد. مونس همیشگی‌اش در دوران مجروحیت در خانه، مختار کوچولوی دوساله‌ی برادرش محمد رحیم بود. با همان حالت ضعف و سوزش زخم‌های ناشی از عمل جراحی، طوری با پسر کوچولوی برادر بازی می‌کرد و صدای خنده‌های قشنگش را درمی‌آورد که گویی همه چیز بر وفق مراد است و هیچ مشکلی در بین نیست. اگرچه معلولیت مختصر مختار کوچک را می‌دید که نمی‌توانست اسباب‌بازی‌هایش را با دست راست بگیرد، ولی همیشه می‌گفت: «هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ی مختار را نباید دست کم بگیرد. این بچه کارهایی می‌کند و تیزهوشی‌هایی از خود نشان می‌دهد که فکر می‌کنم این جور حرکات شوق‌انگیز و داهیانیه از هم‌سن و سال‌های خودش بر نمی‌آید.» یک بار هم که مختار را جلوی جمع مورد آزمایش قرار داده بود و هوش و فراستش را به همه نشان داده بود، می‌گفت: «وجود این بچه یک آزمایش الهی است. ان‌شاءالله که این پسر با وجود معلولیت، آینده‌ی درخشانی

خواهد داشت و از لحاظ علمی به مدارج بالایی می‌رسد که خودتان شاهد خدمات شایسته‌اش به مردم این منطقه خواهید بود.»

برادران کوچکم، جواد و کیان می‌گفتند: «یک روز عصر در حیاط خانه نشسته بودیم که عین‌الله با چهره‌ای گرفته وارد حیاط شد. به سمت آب حوض رفت و وضو گرفت. برایمان جای سؤال بود. او نماز ظهر و عصرش را خوانده بود، چرا دوباره وضو می‌گرفت؟ آن هم با تحمل آن همه درد و رنج خم شدن برای گرفتن وضو. بعد از گرفتن وضو، با حالتی غمگین نگاهمان کرد و گفت: خوش به حال شما برادران ناز و نازنینم. ان‌شاءالله که سلامت باشید و جوانی‌تان را ببینم! از این حرف‌ها تعجب کردیم. به همدیگر نگاه کردیم و چیزی به داداش نگفتیم. بعد خودش ادامه داد: عزیزانم! کم‌سن و سال هستید و مسئولیتی بر عهده‌تان نیست. ولی این وضعیت برای من خیلی سخت است. دوستانم در مناطق جنگی در حال مبارزه هستند و من بی‌توفیق، این گوشه‌ی خانه افتاده‌ام. بعد آهی بلند کشید و وارد خانه شد. بعد از این صحبت‌ها بود که فهمیدیم این ظاهر غمگین و ناراحت او به‌خاطر درد و رنج‌های ناشی از مجروحیت نیست. از ماندنش در کنج خانه و نبودن در مناطق جنگی و میدان‌های نبرد است.» بعد از این‌ها بود که جواد و کیان کوچک ما معنی دائم‌الوضو بودن و طهارت روح را می‌فهمیدند.

سکینه و زلیخا هم از آن چند روز بستری‌اش در خانه چیزهای دیگری می‌گفتند. زلیخا می‌گفت: «در نیمه‌شب با صدای ناله‌های خفیف عین‌الله که در اتاق روبه‌روی خوابیده بود، از خواب بیدار شده بودم و از این‌که می‌دیدم جراحات‌ها آزارش می‌دهد و دارد از درد به خود می‌پیچد، اشک‌هایم درآمده بود. ناچار سکینه را که به خواب سنگینی فرو رفته بود، بیدار کردم تا دوتایی برای

تسکین دردهایش فکری کنیم. سکینه گفت: طوری که دیگران را بدخواب نکنی، آهسته و بی صدا برو پارچ آب را بیاور، من هم قرص‌های مسکن‌اش را پیدا می‌کنم و برایش می‌بریم.» می‌گفتند: «وقتی وارد اتاقش شدیم، دیدیم در فضای تاریک روشن اتاق، در سجاده‌اش به حالت نشسته، دست‌ها را بالا برده و گریان و زار در حال مناجات و راز و نیاز با خداست. چنین صحنه‌ای را تا آن وقت ندیده بودیم. نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. مات و متحیر به همدیگر نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم تا عین‌الله از سروصدای وارد شدن ما به اتاق به خود آید و لیوان آب و قرص‌های مسکن را به دستش بدهیم، اما چند لحظه بعد او را دیدیم که در همان حالت نشسته، مانند به جای آوردن آداب نماز، به رکوع و سجود رفت و بعد از ذکرهای تشهد و سلام، تکبیرهای آخر نمازش را هم گفت. آن وقت فهمیدیم که داشته نماز می‌خوانده و ناله‌هایش به خاطر درد و سوز ناشی از جراحت‌هایش نبوده است. وقتی جلوتر آمدیم، نه تنها گونه‌هایش را در زیر نور کم‌رنگ چراغ خواب پر از اشک دیدیم، که پیراهنش هم خیس اشک شده بود. آن وقت بود که برای اولین بار، نماز نافله‌ی شب را شناختیم و معانی بلند شب زنده‌داری را نه از زبان عین‌الله، که از آداب بندگی ناب و عبادت خالصانه و بی‌ریای او آموختیم.»

سکینه ماجرای دیگری از مجروحیت و بستری بودن عین‌الله تعریف می‌کرد.

- یک بار که اهل خانه بیرون رفته بودند و من تنها پیش عین‌الله مانده بودم، ایشان با همه‌ی درد و رنجی که داشت، شروع به نصیحت کردن من کرد و به‌خصوص به موضوع نماز اول وقت و حضور قلب در نمازها و بعد به مسئله‌ی ازدواج من اشاره کرد که در ازدواج تنها ملاکت باید خداوند باشد و چنانچه فرد شایسته و مؤمنی پیدا شد، بدون سخت‌گیری ازدواج کن و بعد به حالت مزاح

ادامه داد: البته اگر خواستگارت پاسدار باشد، بهتر است، که ان شاء الله این طور هم می شود. من ابتدا با بی تفاوتی از کنار صحبت های برادر گذشتم. ولی نحوه ی بیان این مطلب از زبان عین الله آن قدر متفاوت و گیرا بود که مدت ها پیرامون آن فکر می کردم و کم کم برایم مسجل شده بود که این حرف هایش فراتر از این عالم مادی بوده و به نحوی به آینده ی زندگی ام ارتباط خواهد داشت... الله اعلم!

عین الله به خاطر حضور در عملیات بیت المقدس و مجروحیتش از امتحانات آخر سال سوم دبیرستان بازمانده بود، اما با وجود درد و رنج بسیار، در شهریور ماه به شیراز رفت. امتحانات سال سوم دبیرستان را با کسب بهترین نمرات پشت سر گذاشت و با روحیه ای شاد و چهره ای مسرور به خانه بازگشت. اما شادی و سرور او دیری نپایید، زیرا در آخرین روزهای شهریورماه، با پیکر غرقه به خون سیدنادر یوسفی، یکی از بهترین دوستان دبیرستانی اش، مواجه شد که در جبهه ی نبرد حق علیه باطل به شهادت رسیده بود. فقدان این یار شفیق، چنان تأثیری روی عین الله گذاشته بود که نام سیدنادر همیشه ورد زبانش شده بود. کمتر پنجشنبه ای بود که عین الله در یاسوج باشد و بر سر مزار این شهید در مرقد امامزاده حسن روستای مهربان یاسوج حضور نیابد. شهید سیدنادر یوسفی هم مثل عین الله از نخبگان استان بود و یک سال بعد از عین الله در دبیرستان نمونه ی دانشگاه شیراز پذیرفته شده بود. آن دو قرابتی با هم داشتند به مثابه ی یک روح در دو جسم، که می توان این یگانگی و قرابت را با خواندن نامه ای که دوست صمیمی اش سیدنادر، هجده روز قبل از شهادتش برای عین الله فرستاده، کشف کرد و جلوه های ملکوتی روح سبکبار هر دو را به نظاره نشست:

– برادر عزیزم آقای عین الله دهراب پور، دامت برکاته

ضمن عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواهان و امیدوارم که در کمال صحت بوده باشی. بهروزی برادرم را در تمام شئون و ارکان اربعه‌ی سلوک الی‌الله خواهان و خواستارم و امیدوارم که گهگاه در دعاهایتان از این برادر کوچک و حقیر هم یادی کنی.

برادرم! از اظهار محبت و صمیمیت جناب‌عالی تشکر می‌کنم. نامه‌ی روح‌بخش و شادی‌آور و پندآموز شما رسید. دست‌خط زیبای مبارک را زیارت کردم و بسیار خوشحال شدم. واقعاً به وجود برادران جانباز و عارفی چون شما مباهات می‌کنم و برای شما عزیزان که برای اسلام و کشور اسلامی شرف و عزت آوردید، شفا و سلامتی عاجل آرزومندم. از این که دیر جواب داده‌ام، امید بخشش دارم. از همه‌ی شما حلال بود می‌طلبم. والسلام علیکم ورحمة‌الله و برکاته.

برادری که همیشه به یاد شماست؛ سید نادر یوسفی؛ ۶۱/۶/۱۲

فصل هفدهم

اسفند ۱۳۶۱

عین‌الله تقریباً تمام سال ۶۱ را، جز زمان امتحانات و آن چند هفته مجروحیتش در جبهه بود. وقتی برایمان نامه می‌نوشت، از خیلی چیزها می‌نوشت، اما از موقعیت خودش در جبهه چیزی نمی‌نوشت. هر وقت از او می‌پرسیدم: «مسئولیت در جبهه چیست؟» تنها جواب می‌داد: «بسیجی‌ام.» از بعضی هم‌زمانش شنیده بودیم عین‌الله پیشنهادها و ایده‌های خوب و کارسازی برای پیشبرد عملیات جنگی در جبهه داشته و فرماندهان تصمیم داشته‌اند او را به‌عنوان فرمانده دسته منصوب کنند، ولی او حاضر به گرفتن ابلاغ و حکم فرماندهی نبود و می‌گفت: «من یک بسیجی ساده‌ام و با همین عنوان بهتر می‌توانم نقش‌آفرینی داشته باشم.» هم‌زمانش می‌گفتند: «نقش عین‌الله به‌عنوان نیروی کارآمد اطلاعات و عملیات در جبهه، کم از نقش فرماندهی دسته نیست. کسانی برای اطلاعات و عملیات انتخاب می‌شوند که در شجاعت و اخلاص و هوشمندی سرآمد نیروها

هستند.» عین‌الله البته هیچ وقت چنین مواردی را در جمع خانواده مطرح نمی‌کرد و همیشه افتخارش این بود که سرباز کوچکی از جمع جانبازان و جان‌برکفان امام شهیدان است.

چند روز به عید سال ۶۲ از جبهه آمده بود و به‌تنهایی مشغول خواندن و مرور درس‌های سال چهارم دبیرستان شده بود. می‌گفت: «باید تا خردادماه تلاش کنم و برای شرکت در امتحانات نهایی دیپلم آماده شوم.» در حالی که در طول سال تحصیلی کمتر از یک ماه در کلاس‌های درس حضور یافته بود، می‌خواست تمام دروس را از جمله فیزیک و شیمی و ریاضی را پیش خود بخواند. می‌گفت در جبهه هر گاه فرصتی دست می‌داده، با همکلاسی‌های هم‌رزمش نگاهی به فرمول‌های کتاب‌ها می‌انداخته‌اند و آشنایی مختصری با این دروس پیدا کرده است.

در ایام عید، به‌خاطر این که دغدغه‌ی درس‌های عقب‌افتاده‌اش را داشت، در یاسوج نماند و راهی شیراز شد. می‌گفت: «در شیراز با همکلاسی‌های رزمنده قرار گذاشته‌ایم در ایام عید درس‌ها را با هم مرور کنیم. باید طوری بخوانم که برای شرکت در کنکور دانشگاه‌ها هم آمادگی داشته باشم. باید همین زمان باقی‌مانده از فروردین و اردیبهشت را در کلاس‌ها شرکت کنم و امتحانات خرداد را پشت سر بگذارم.»

در ایام عید ۶۲، عین‌الله نامه‌ای به کرامت مرادی، از دوستان نزدیک هم‌رزمش در جبهه می‌نویسد که بسیار خواندنی است. نامه‌ای به دوست دلاور و عارفی که دیری نمی‌پاید با کسب فیض شهادت به مراد دل‌دریایی‌اش می‌رسد:

– محضر استاد بزرگوار، ناشناخته‌ی مخلص، چشم و چراغ دیدگان تاریک ما، آزمایش‌شده‌ی درگاه الهی، مرد خدا، حضرت برادر کرامت سلام علیکم!

قبل از هر چیز، سلام حقیر را که از اعماق قلبم برخاسته، بپذیر و جوابگوی آن باش. سلامتی برادرم را که آرزوی قلبی است، از درگاه ایزد منان خواستارم. شرمندهام در پیشگاه خدا و در حضور برادرم. خدا گواه است که خیلی سعی کردم در آخرین ساعت‌های ماندنی‌ام در جبهه زیارتان نمایم، ولی سعادت نبود و لیاقت نداشتم. همان روز تا ساعت نه شب در ایستگاه صلواتی بودیم و باز خدا گواه است، همان شب نامه‌ای نوشتم که ارسال نمایم، ولی به دلایلی نفرستادم. سعی می‌کردم که آدرس دقیق پیدا بکنم که حضورتان چند کلمه‌ی ناقابلی را ارسال نمایم. بگذریم...

همین که آقای جعفری نامه‌ی شما را به حقیر داد و نگاهی به پاکت کردم، خدا گواه است، لرزشی به جانم افتاد که از بیان آن عاجزم. جرأت نمی‌کردم آن را باز کنم. آخر، نامه از جبهه‌ی حق آمده بود و از طرف انسانی حق‌مدار. برای بنده‌ی حقیری مثل من! در همان لحظه‌های اول مرور نامه محکم به پیشانی زدم که ای وای! خدایا من شرمندهام! آن قدر شما روحانی هستید و معنوی و من بینوا حقیرم و ظلمانی که جای آن نیست مرا این چنین یاد کنی! اما چه بگویم، باور کن دست‌هایم می‌لرزد. خدایا چه حرف‌هایی که من بی‌توفیق، لیاقت آن‌ها را ندارم و درباره‌ی من گفته می‌شوند! خدایا خودت به بزرگی خودت بر این بنده‌ی کوچکت ببخشای!

استاد بزرگوار من! با این قلب نورانی‌ات حقیر را فراموش نکن. از این بگذر که شاید چون منی، لیاقت نامه‌نگاری با حضرتعالی را نداشته باشد. خدایا خودت شاهد باش که من نسبت به بندگان خاص خدا علاقه‌ی وافر دارم و جانم جان آن‌هاست.

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد، جان‌های شیران خداست.
 مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی / جسمشان معدود، لیکن جان یکی.
 این مهر و محبت خدایی شماسست که در دل تاریک حقیر جای گزیده که
 این‌چنین مرا به سوی نور هدایت می‌کند. درد را با دردمندان درگاه حق گفتن
 بسی سعادت است. دردها زیادند، ای خدای بزرگ خودت به شکایت‌هایمان
 عنایت کن، آخر ما تنها به تو ای خدا دل بسته‌ایم و تنها تکیه‌گاهمان تویی ای
 معبود بی‌همتا.

تنها عشق است که با اشک سخن می‌گوید. مردان خاص خدا را ببین؛ تمام
 ذکر و نیایش و دردشان گریه است. انسان آن‌گاه که عاشق خدا شد، عاشق
 بندگان خاص خدا نیز می‌گردد... حرف زیاد دارم و دردها زیادند. اگر بخواهم
 بنویسم، صفحه‌ها لازم است و من ناتوانم. دوست ندارم شما را بیش از این وصف
 نمایم، زیرا که شاید با تعارفی همراه شود و دروغی در آن‌ها راه یابد (واویلا)...
 خدای من! اصلاً چه بنویسم برای کرامت بزرگ و با کرامت. برای آن که قلب
 مهربانش در آرامش خدایی است. برای کسی که ان‌شاءالله خدا از او راضی است!
 ولی من باید چه کنم؟! حقیرم، ضعیفم... مگر با این قلب محجوب، نفس معیوب
 و معصیت‌کیش می‌شود با قلبی آرام‌یافته و با خلوص صحبت کرد؟ مگر نفس
 اماره‌ی من می‌تواند جواب‌گوی احساسات پاک نفس لوامه‌ی شما باشد؟
 سلامتی برادرم را و کلیه‌ی رزمندگان مخلص اسلام را از خداوند خواستارم.
 سلام دوستان را برسان. حقیر را فراموش نکن. ان‌شاءالله که برگشتی خیلی
 حرف‌ها دارم و اگر به سوی جانان رفتید، تقاضای شفاعت دارم و این که سلامم
 را به اولیاءالله برسانی.

والسلام. آن که آتش مهر و محبت مردان خدا در دلش خاموش نمی‌شود و نخواهد شد.

به امید پیروزی نهایی رزمندگان اسلام. الاحقر. ع- دهراب‌پور، ۶۲/۱/۳.

یک روز که به قصد بهره‌گیری از صبغهی معنوی عین‌الله در انبوه نامه‌ها و آثار نوشتاری‌اش سیر می‌کردم، نامه‌ی زیبایی از شهید کرامت مرادی خطاب به برادرم عین‌الله یافتم که این شهید بزرگوار در آن نامه، آرزوی دیدار با او در صحن ابا عبدالله الحسین را داشته است.

- اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

«...يا ايتهما النفس المطمئنه ارجعي الي ربك راضية مرضيه فادخلي في عبادي و ادخلي جنتي.»

«... وای نفس آرام قدسی و وارسته از قید و بندهای پست دنیوی بازگرد و بیا در آغوشم ساکن شو، بیا به درگاهم که از تو راضیم. بیا که نقش خلیفه‌ی الهی را به نحو شایسته‌ای ادا کرده‌ای، پس داخل شو به جایگاه خاصانم که جایگاه مخلصان و مهذبان نفوس و زاهدان شب‌زنده‌دار دهر است. فادخلی جنتی، وارد بهشت برین شو.»

به حضور مجسمه‌ی اخلاق، معلم رفتار و برادر عزیزم عین‌الله دهراب‌پور. سلام
علیکم!

در زمستان سال ۱۳۶۱، دست تقدیر مرا راهی خطه‌ی خونین نبرد نور علیه ظلمت نمود. راهی کانون تابش نور. به سرزمین استقرار انسان‌های خاص و مخلص. به محلی که یاران خدا در ستیغ بلند جهاد فی سبیل‌الله همچون

زاهدان از بند رسته‌ی نفس اماره‌اند. زمستان ۶۱ دهلران با همه‌ی سردی‌هایش، چهره‌های داغی را نشانم داد که خلوص نیت و ظهور اخلاق متعالی اسلامی در وجودشان، یخ‌های عظیم عقب‌ماندگی و توده‌های متراکم گناهانم را ذوب نمود. در لحظه‌های نخستین ورود به شهر دهلران و رسیدن به سنگر مردان خدا، اطلاعات و عملیات تیپ ۹۳ کوهستان، و در آستانه‌ی درب سنگر، عین‌الله خودمان را دیدم. الله اکبر چه می‌بینم؟! خوابم یا بیدار؟! تو را دیدم و خیره‌خیره نگاهت کردم. آری خودت بودی! عین‌الله!

برادر جان عین‌الله عزیز! امیدوارم که سلام ناقابلیم را که به پیشگاه متین و آرامت گسیل داشته‌ام، بپذیری! هرچند این قلم لرزان، توانایی آن را ندارد که سلامی را از این سوی ظلمت، که در آن مانده‌ام، به آن سوی نور، که تو با قامت برافراشته ایستاده‌ای انتقال دهد، اما امیدوارم به بزرگی روح و عظمت اخلاق و چهره‌ی نورانی‌ات آن را بپذیری و اجازه دهی تا در مقابلت زانو زند و رخسار صمیمی‌ات را زیارت نماید. بعد از زیارت هم دعایم کنی تا همواره در صف مردان خدا قرار بگیرم که شعارم همواره «رضاً به رضائک و تسلیمماً لامرک» باشد. ان‌شاءالله!

به امید دیدار در صحن مطهر و خونین ابا عبدالله! برادر کوچک تو کرامت
مرادی، ۶۱/۱۲/۲۴

اواسط خردادماه بود که شاد و خندان از شیراز برگشته بود. می‌گفت: «برای جبران ایامی که در کلاس‌ها حضور نداشته‌ام، تلاش خودم را کرده‌ام. امتحانات نهایی را داده‌ام و ان‌شاءالله نتیجه‌ی قابل قبولی خواهم گرفت. می‌گفت برای

شرکت در کنکور آمادگی لازم را هم پیدا کرده‌ام. باید به جبهه بروم. طاقت نمی‌آورم بنشینم و نظاره‌گر میدان جنگ و جهاد باشم.» یک شب که همه در خانه‌ی پدری در یاسوج جمع بودیم، عین‌الله شاد و با نشاط وارد جمع شد. نشست به گفت‌وگوی صمیمانه با مادر و پدر و برادران و خواهران. وقتی کلی از شیراز و دفاع مقدس و امتحانات نهایی‌اش صحبت کرد و با متانت به حرف‌های معمولی و پراکنده‌ی ما گوش داد و خنده‌های قشنگش را تحویل‌مان داد، رو کرد به جمع خانواده و با چهره‌ای خندان گفت: «مژده‌ی بسیار خوبی برایتان دارم!» همگی ساکت شدند و چشم‌هایشان از شنیدن این حرف گرد شد. همه‌ی ما از نبود پزشک‌های بومی در منطقه آگاه بودیم و می‌دانستیم چندتا از دانش‌آموزان شاگرد اول و نخبه‌ی استان، از جمله عین‌الله را از طریق استانداری کهگیلویه و بویراحمد بورسیه کرده‌اند تا برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی پزشکی به چندتا از کشورهای اروپایی اعزام شوند. بنابراین گوش‌های همه تیز شد تا عین‌الله همین مژده‌اش را بگوید. بگوید که پذیرش او را در دانشگاه ملی رومانی پذیرفته‌اند. بالأخره با کمی تأمل و رخساری گشاده گفت: «ولی یک شرط دارد و مادر باید آن شرط را بپذیرد.» مادر که به وجد آمده بود، به سخن درآمد: «شرط چیست پسرم؟»

- این که هر چه بگویم، نه نیاوری.

- مژده‌ات را بگو، من شرطت را می‌پذیرم.

- مژده این است که شما اهل خانواده به‌خصوص مادر نازنینم را به بهشت

می‌برم.

- مگر تو خدایی که می‌خواهی مرا به بهشت ببری پسرم!؟

- استغفرالله! ولی تا قبول نکنی، نمی‌توانم بگویم چه‌طور شش دانگ بهشت را برایت می‌خرم.

مادر که پیشتر از این حدس زده بود عین‌الله می‌خواهد چه بگوید، اشک‌هایش سرازیر شده بود، ولی با لبخند گفت: «تو که دینات را ادا کرده‌ای. به اندازه‌ی کافی جبهه رفته‌ای. سخت مجروح شده‌ای و حالا نوبت تحصیلت در دانشگاه است. مگر همیشه نمی‌گفتی می‌خواهی دکتر بشوی؟!» اشک‌هایش را با گوشه‌ی چارقد پاک کرد و باز با لبخند گفت: «مژده‌ات؟! بگو ببینم!» عین‌الله دست‌های مادر را در دست گرفت و با صورتی گل‌انداخته و صدایی نرم و لطیف که عطر خضوع و خشوع در برابر مادر از آن به مشام می‌رسید، رو به مادر گفت: «این بار هم با اجازه‌ات می‌خواهم به جبهه بروم.» و بعد رو کرد به جمع و گفت: «اگر تقدیر این باشد که دکتر بشوم، دکتر خواهم شد، ولی به تشخیص من در زمان حال، مهم‌ترین کنکور، کنکور خدا و بهترین دانشگاه، دانشگاه کربلاست.» سکوت معناداری همه‌ی جمع را فرا گرفت. مادر هم که اشک‌هایش هنوز جاری بود، تنها سکوت کرد؛ سکوت غریبانه‌ای که با هزار و یک درد دل نهفته همراه بود. یکی از نوه‌های خانواده را که دم دستش بالا و پایین می‌پرید، بغل گرفت و مشغول ناز و نوازشش شد. همین سکوت برای عین‌الله کافی بود تا بعد از همه‌ی این‌ها از شهید بگوید و مقامات او، و از شفاعتش در روز قیامت. از این که شهدا به اذن پروردگار می‌توانند پدر و مادر و منتسبین دیگرش را شفاعت کنند و به بهشت ببرند یا آنان را از آتش قهر الهی برهانند. پس از این صحبت‌ها رودربایستی را کنار گذاشت و مثل دوران نوجوانی‌اش که گاهی در جمع آوازی می‌خواند، خندان لب و راحت در جمع خانواده زد زیر آواز و با شور و حال زایدالوصفی شروع کرد

به خواندن شعرهایی پر احساس و حماسی.

ما دلیرانه به تاریکی شب تاخته‌ایم / طرح نابودی شب تا سحر انداخته‌ایم
این چه روحیست خدایا که دمیدی سحری / جان گرفتیم و جهانی به تو پرداخته‌ایم
جان به کف، پای به ره، شعله کشان، دوش به دوش / امشست افشان علم عشق برافراخته‌ایم
خوش بود مژده‌ی شادی به شهیدان وطن / آتش عاشقی از شعله نینداخته‌ایم.

شب جمعه‌ای بود که تعداد زیادی از اهالی محله‌ی تل‌زالی به اتفاق روحانی
خوش‌لحن و همیشه متبسم یاسوج، حاج‌آقا سیدعیسی روحانی، در مسجد
سیدالشهدا برای برگزاری دعای کمیل جمع شده بودند. دعای کمیل شروع شد
و کسی که آن را قرائت می‌کرد، کسی نبود جز عین‌الله خودمان. آن شب جمعه
و آن دعای کمیل چنان جذبه‌ای داشت که همه‌ی حاضران را در خود هضم
کرده بود. پسر دایی‌ام، فاضل رضایی، بعد از دعا می‌گفت: «من دم در مسجد
نشسته بودم. تا تمام شدن دعا ندیدم حتا یک نفر مجلس را ترک کند. قرائت
دعا آن قدر سوزناک و از ته دل بود که بر همه‌ی حاضران تأثیر کرده بود. همه
یکپارچه می‌گریستند. گویی راز و نیاز امام علی(ع) را نه با گوش سر، که از بن
جان می‌شنیدند. باور کنید لذت هیچ دعای دیگری در زندگی من به پای لذت این
دعای کمیل نرسیده است.» اگر از حاضران در دعای کمیل آن شب هم سؤال
می‌کردم، بی‌شک همه‌ی آن‌ها با من و او هم‌عقیده بودند. عین‌الله به گونه‌ای
دعا می‌خواند، گویی خدا و ملائک آسمان را به‌وضوح می‌دید و عاجزانه از خداوند
طلب بخشش و غفران می‌کرد. فاضل می‌گفت: «بعد از پایان مراسم از عین‌الله
سؤال کردم راز تأثیرگذاری دعای امشب چه بود؟ او با تبسمی معنادار و صدایی

آرام گفت: اگر کمی صبر کنی، راز آن را خواهی فهمید.»

یک بار که تعدادی از اعضای خانواده در کنار هم در حال گپ و گفت بودیم و عین‌الله هم حضور داشت، بحثمان به سمت جبهه و شهید و شهادت کشیده شد. همین‌طور که داشتیم با هم صحبت می‌کردیم، عین‌الله با آن لبخندهای خاص خودش، صحبت را به جوانان کربلا کشاند که به امام حسین می‌گفتند مرگ در راه مولایشان را شیرین‌تر از غسل می‌دانند. سپس با نوازش برگ‌های گل‌دان کنار پنجره، با چهره‌ای باز و خندان گفت: «وصیتی برای شما دارم. اگر خواست خدا بر این بود شهید شوم، مزارم را ساده بسازید و آن را تزیین نکنید. اگر زمانی خواستید چیزی روی قبرم بگذارید، تنها این گل‌دان را بگذارید که غلامرضا به‌عنوان هدیه به خانه‌مان آورده.» همه، صحبت‌های عین‌الله را به شوخی گرفته بودند. چرا به گل‌دان غلامرضا اشاره کرده بود؟

بیستم خردادماه، در حالی که می‌خندید و چشمان بیدارش یک دنیا حرف با ما داشت، دوباره عازم جبهه شد. ورود دوباره‌ی عین‌الله به عرصه‌های رزم و پیکار با مهاجمان از خدا بی‌خبر، چه مایه خاطره‌برانگیز و افتخارآمیز است! چه نیکوست نظر افکندن به نامه‌ی یکی از دوستان همکلاسی عین‌الله، آقای منوچهر رزمجو، و دریافتن حال و هوای روحانی و بهشتی جبهه و جهاد و استشمام عطر جان‌پرور نفس‌های پاک رزمندگانی خالص و مخلص و خداجو در این ایام تاریخ‌ساز و به‌یادماندنی.

– به نام خداوند جان‌آفرین

خدمت برادر رزمنده‌ی عزیزم عین‌الله دهراب‌پور
با سلام و درود بر امام زمان صلوات‌الله علیه و نایب بزرگوارش، امام مسلمین

و بت شکن زمان حضرت روح الله الخمينی، سلام خالصانه‌ی خود را نثار آن روح بزرگ برادر ارجمندم می‌فرستم. امید است از این حقیر بپذیرید، از خداوند بزرگ می‌خواهم که آن برادر مؤمن را به سلامت بدارد تا پیش از این برای اسلام عزیز بمانید و خدمت کنید و در جبهه‌ی نبرد علیه کفر با سلاح آتشین با دشمنان خدا بجنگید و در پشت جبهه با قلمت، هدایت‌شوندگان را هدایت و سست‌ایمانان را به ایمانی مستحکم مسلح نمایید. باز هم به سلامت برگردید و مدرسه و خوابگاه را که از رفتن شما به تاریکی گراییده منور سازید.

برادر عزیز! در آن محیط عشق و صفای الهی، ما بندگان گنهکار و دورمانده از درگاه قرب الهی را هم دعا کنید تا شاید خداوند به برکت دعای شما، نوری در برابر دید ما گرفتاران در وادی تاریکی و ظلمت قرار دهد و راه مستقیم را به ما نشان دهد.

برادر عزیز، عین‌الله محبوب! درخواستی از شما دارم. این که با آن قلم توانا و دست‌خط زیبا برای ما دورافتادگان از وادی نور نامه‌نگاری کنید و بخشی از انوار آن فضای معنوی و عشق و صفا و محبت و رضا و اخلاق را به این دیار خاموش بفرستید تا دیگرانی چون من هم که در این‌جا در بند تعلقات دنیوی گرفتار آمده‌اند، جرعه‌ای از دریای آن همه معنویات بنوشند. تا شاید بتوانند پری‌زنان، همانند مرغ بال‌شکسته راهی آن دیار عشق شوند. دوستان خوابگاه را نصیحت کنید و از آنان بخواهید که از خواب غفلت بیرون آیند و جهان پیرامون خود را درک کنند که چگونه باید زندگی کرد. مطمئن باشید آنچه شما توصیه می‌کنید، تأثیر شگرفی بر آنان خواهد داشت. دست به کار شوید و با مسلسل دوربرد قلم، تیرهای منوری به

سوی این اقلیم تیره و تار اندازید تا را همان را از چاه بشناسیم و با قلبی مطمئن،
گام‌هایی به سوی نور برداریم.
برادران عزیز رزمنده، علی‌آقای عزیز، حق‌شناس، ذوالفقاری، شریفی،
عالیشوندی، ایزدگشت، قربانی و جعفری را سلام برسانید. من الله التوفیق. الاحقر،
منوچهر رزمجو.

فصل هجدهم

تابستان ۱۳۶۲

نزدیک ساعت نه صبح روز پنجشنبه ششم مرداد بود که با شنیدن صدای بوق ماشین از جا پریدم. آن صدا را می‌شناختم. صدای بوق ماشین اداره‌ی همسرم؛ آقای رضایی بود که از توی کوچه می‌آمد. پیش خود گفتم شاید دفتر دستکی چیزی در خانه جا گذاشته و آمده ببرد، اما چند لحظه گذشت و از آقای رضایی خبری نشد. چادرم را روی سرم انداختم و با عجله آمدم دم در تا اگر کاری دارد، برایش انجام دهم. در حیاط را که باز کردم، دیدم دور زده و دارد می‌رود. هر چه صدایش زدم، بی‌فایده بود. دود ماشینش به هوا رفته بود و تند می‌رفت. صدایم را نمی‌شنید. پیش خود فکر کردم اگر برای بردن چیزی به در خانه آمده بود، چرا نایستاد؟! مضطرب و پریشان برگشتم توی خانه. این حرکتش آزارم می‌داد. دقایقی طول نکشید که برادرم کیان هفت‌ساله با شتاب از راه رسید. نفس نفس می‌زد. گفت: «مادر می‌گوید آقای رضایی چیزی به شما گفته؟»

- نه! یعنی چه که چیزی گفته؟!

- مادر مرا فرستاده این را بپرسم.

- برو بگو الان می‌آیم پیشش.

زینب و مصطفی هنوز توی خانه خواب بودند. زود آماده شدم و از در حیاط زدم بیرون. مادر با مشهدی محمل، یکی از زن‌های همسایه، دم در منزل پدری ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. علی و جواد توی کوچه بودند و با بچه‌های محل توپ بازی می‌کردند. کیان به طرفم دوید و خودش را برایم لوس کرد: «دده آبی سیل کن!... ککا جواد منو به بازی نمی‌گیره!» دستی به سرش کشیدم. جیب رویوشم را کاویدم و شکلاتی توی دستش گذاشتم. سلام کردم و از مادر پرسیدم: «کیان چی می‌گفت؟»

- هیچی مادر! شوهرت یک بار آمد این‌جا. این پا و آن پا می‌کرد، مثل این که می‌خواست حرفی بزند، اما نزد. عاقبت سراغ محمدرحیم را گرفت که گفتم رفته دهدشت، مأموریت.

- اتفاقاً با ماشین اداره تا دم در خانه‌ی خودمان هم آمده بود، اما بی‌حرف و حدیث برگشت و رفت! نمی‌دانم چه کار داشته؟!... یعنی چه می‌خواست بگوید؟! نگاه‌های نافذ و متعجب مادر به دنیایی دیگر پرتابم کرده بود. انگاری بی‌هوا در دریای حیرانی افتاده باشم. تکلیف خودم را نمی‌دانستم. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید از خود نشان دهم. دهانم بسته شده بود. نمی‌دانستم باید چه بگویم. در همین اثنا ماشین آقای رضایی را دیدم که نزدیک می‌شد. یکی از بچه‌های توی کوچه داد زد: «ماشین آقای مهندس رضایی!» بچه‌ها کنار کشیدند و راه دادند بیاید جلو. مادر زیر لب صلوات می‌فرستاد و چشمش به همسرم بود که با چهره‌ای گرفته

از ماشین پیاده می‌شد و پیشانی‌اش را مالش می‌داد. صدای سلام، سلام بچه‌ها توی کوچه بلند شده بود. علی و جواد و کیان دورش را گرفتند. آقای رضایی همان‌طور دست به پیشانی، چند لحظه ایستاد و به زمین جلوی پایش خیره شد. مادر بی‌آن‌که حرفی بزند، با دلواپسی تمام به سمت دامادش قدم برداشت. لب‌هایش می‌لرزید و با چهره‌ای پر از سؤال و پرسش او را نگاه می‌کرد. آن چند لحظه سکوت معنی‌دار، مثل پتک توی سرم صدا می‌کرد. خدایا چه خبری شده؟! مات و مبهوت شده بودم. آشوب همه‌ی عالم انگار توی دلم جا گرفته باشند. نتوانستم طاقت بیاورم. با صدای بلند گفتم: «عین‌الله دوباره زخمی شده؟» آقای مهندس دیگر تاب نیاورد. با چشمانی اشک‌بار و صدایی خسته و گرفته پاسخ داد: «عین‌الله‌مان را آورده‌اند. عین‌الله عزیزمان شهید شده مادر!» دیگر معلوم نبود چه حالی داشتم! صدای هم‌سرم بی‌وقفه در گوش‌هایم می‌پیچید: «عین‌الله‌مان شهید شده... شهید شده... شهید شده...» چند لحظه باور نمی‌کردم عین‌الله از پیشمان رفته باشد. دنیا پیش چشم‌هایم تیره و تار شده بود و به‌سختی گریه می‌کردم. گویی به عرصه‌ی قیامت کبری وارد شده بودم و نمی‌دانستم باید به کجا فرار کنم. مادر ضجه می‌زد و بر سر می‌کوفت. غوغایی برپا شده بود. همسایه‌ها به کوچه ریخته بودند و حاج و واج در هم می‌لولیدند. خواهرها پیدایشان شده بود و خاک عالم به سر می‌کردند. برادرهای کوچکم مات و مبهوت و گریان مادر را تماشا می‌کردند که دیگر بیهوش افتاده بود و همسایه‌ها داشتند به صورتش آب می‌پاشیدند. پدر چند دقیقه قبل از خانه بیرون زده بود و رفته بود. می‌خواست برای سرکشی به دام‌هایش برود آب نهر. خالو جعفرقلی با این سروصداها از ماجرا خبردار شده بود و تند و تیز رفته بود و برسرزنان، پدر را از ابتدای راه آب نهر بازگردانده بود. پدر با آه و افسوس بازگشته بود.

با دست راست به پیشانی‌اش می‌زد و دستمال سرخش را با دست چپ به چشمان اشکبارش می‌کشید. محمدرحیم رفته بود ده‌دشت و هنوز نیامده بود، نمی‌توانست به این زودی برگردد. آقا افضل و آقای رضایی و اقوام گفته بودند مصلحت نیست پیکر شهید روی زمین بماند. گفته بودند محمدرحیم حتماً با دفن شهیدمان موافق است. پدر با آه و زاری با دفن شهید موافقت کرده بود.

مراسم تشییع پیکر پاک عین‌الله همان وقت انجام شد. از سراسر شهر یاسوج در این مراسم شرکت کرده بودند. با همه‌ی زن‌های شهر که روبه‌رو می‌شدیم، دلداریمان می‌دادند و اظهار همدردی می‌کردند. مادر آرام‌تر شده بود. انگار حرف‌های عین‌الله به یادش آمده بود که گفته بود: «وقتی شهید شدم، گریه و زاری نکنید. اگر می‌خواهید گریه کنید، به حال خودتان گریه کنید. مقام شهیدان بالاتر از این‌هاست که برایشان اشک بریزند.»

سرانجام همه‌ی مردم شهر به امامت حاج آقا شه‌میری، امام‌جمعه‌ی محترم یاسوج، بر پیکر شهید عزیزمان نماز خواندند و او را با نهایت عزت و احترامی که شایسته‌اش بود، در گلزار شهدای یاسوج به خاک سپردند. عین‌اللهی را به خاک سپردند که همه‌ی جوانان شهر برایش اشک ریختند. برای معصومیت و نجابتش. برای صداقت و شجاعتش. برای مردمداری و محبت‌های بی‌دریغش. برای دوستی دیرینه‌شان با او که همه‌ی آن‌ها را دوست داشت و خودش را وقف مهرورزی با آن‌ها کرده بود. مراسم خاکسپاری پیکر شهید تا ساعت یک بعد از ظهر طول کشیده بود. تازه به منزل پدری رسیده بودیم که خبر دادند برادران محمدرحیم از راه رسیده‌اند. با شنیدن این خبر، شیون‌کنان دست آهیجان را کشیدیم و او را به در منزل کشاندم. کیان و جواد و علی دم در ناله می‌زدند.

محمد رحیم را می‌دیدیم با هیكلی خموده از ماشین پیاده می‌شد. دستانش را به سینه چسبانده بود و با چهره‌ای زرد و چشم‌هایی گودافتاده اشک می‌ریخت و خدا خدا می‌کرد. همه‌ی خواهرها برادر بزرگمان را مورد خطاب قرار داده بودیم و نوحه‌سرای می‌کردیم. هر کدام چیزی می‌گفتم.

- می‌دانی عین‌الله‌مان کجاست برادر؟! -

- دیر آمدی برادر! -

- کجا بودی داداش جان؟! -

محمد رحیم دست به پیشانی گرفته بود و به شدت می‌گریست. یا حسین یا حسین می‌گفت و محکم به سینه‌اش می‌کوفت. چندتا از مردها آمدند و زیر بازوهایش را گرفتند و از میان جمعیت بیرونش بردند. عین‌الله دیگر به دیدار معبودش شتافته بود و چشم‌های ظاهر ما دیگر لیاقت آن را نداشت قامت رعنا و چهره‌ی نورانی‌اش را به تماشا بنشینند. مقام و مکان شایسته‌اش را انتخاب کرده بود و از این کاروان‌سرای عالم کوچیده بود. همگی ما دیگر به اسرار پشت پرده‌ی آن شب و رازهای نهفته‌ی آن آخرین دعای کمیلش پی برده بودیم.

محمد رحیم روز بعد از مراسم خاکسپاری تعریف می‌کرد: «روز قبل از خبر شهادت و به خاکسپاری عین‌الله برای ارزیابی ادارات آموزش و پرورش شهرستان کهگیلویه رفته بودم و شب در شهر چرام مانده بودم. آن شب تا صبح خواب نمی‌برد. گویی همه‌ی اتفاقات غم‌انگیز زندگی یکباره به ذهنم هجوم آورده باشد. به فکر نوجوان از دست‌رفته‌مان عبدالکریم افتاده بودم و در اندیشه‌ی مرگ عزیزان درگذشته‌ام بودم. به یاد بیمارستان دکتر شریعتی اصفهان افتادم که عین‌الله در آن جا بستری بود و قضیه‌ی شهادت آن بسیجی یزدی در بیمارستان به یاد آمده بود و آن جمله‌ی عین‌الله

مدام توی ذهنم تکرار می‌شد: خداوند او را بیشتر دوست داشته که مقام شهادت را نصیبش کرده. صبح از چرام به دهدشت رفتم. در آموزش و پرورش دهدشت بودم که گفتند: آقای فرماندار با شما کار دارد. رفتم توی فکر. یعنی آقای فرماندار با من چه کاری دارد؟! فوری به ذهنم آمد که باید عین‌الله‌مان شهید شده باشد. از لحن احوال‌پرسی آقای فرماندار معلوم بود که خبر ناگواری برایم دارد. همین‌طور هم بود. وقتی از شهادت عین‌الله باخبر شدم، دیگر حال خودم را نمی‌دانستم. چهره‌ی پرفریب دنیا برایم رنگ باخته بود و زرق و برق‌هایش در نظرم پست و حقیر جلوه می‌کرد. از دهدشت تا یاسوج در بی‌خوابی غریبی سیر می‌کردم و پرده‌های پی در پی اشک، مرا از دنیای ظاهر به جهان باطن می‌برد و چشم‌های دلم را به ماوراء هستی و نیستی می‌گشود. گویی غرقه در دریای غم و اندوهی بزرگ، گوشه‌ای از عظمت آن لحظه‌های ناب رسیدن عین‌الله به معبودش را درک می‌کردم.

پدرم بارها می‌گفتند: «روزهای آخر تیر و اوایل مرداد ۱۳۶۲ مصادف شده بود با ماه مبارک رمضان. در حال روزه در زیر تک‌درخت سیب در حیاط خانه، قالیچه‌ای پهن کرده بودم و خوابیده بودم. در عالم خواب حس کردم دو نفر بالای سرم نشسته‌اند. یکی از آن‌ها سیدی بود در لباس روحانیت و قیافه‌ای نورانی داشت. هرچند ابتدا چهره‌اش را درست نمی‌دیدم، ولی آن روحانی به‌آرامی و با دست‌های لطیفش تکانم داد و مثل این که بخواهد مرا از خواب بیدار کند، گفت: پاشو و بنشین. من هم پا شدم و روی همان قالیچه نشستم. سؤال کرد مرا می‌شناسی؟ خوب که به قیافه‌اش توجه کردم، دیدم حضرت امام خمینی هستند. به احترام ایشان تکانی به خود داده، خواستم بلند شوم و بایستم. به من گفتند: راحت بنشینید، ما زیاد مزاحم شما نمی‌شویم. آمده‌ایم چیز باارزشی را از شما طلب کنیم. گفتم: چیز باارزشی ندارم

که تقدیم شما کنم. با این حال حضرت امام گفتند: نه. شما گوهر بارزشی دارید. اگر می‌شود آن را به ما بدهید. من لحظاتی در فکر فرو رفته بودم و با خود می‌گفتم آن گوهر یا چیز بارزش چیست که دارم؟ اما فکرم به جایی نرسید و همین جور به احترام حضرت امام گفتم: این گوهر بارزش که شما می‌فرمایید پیشکش گل روی شما. در این حال لبخند ملیحی روی لبان امام خمینی نقش بست. تشکر ویژه‌ای کردند و به اتفاق همراهش از خانه بیرون رفتند... وقتی از خواب بیدار شدم، حالم دگرگون شده بود. مدتی در آن فکر بودم آن گوهر بارزشم چیست که خود از آن بی‌خبرم؟! درست کمتر از پنج روز بعد، خبر شهادت عین‌الله را برایم آوردند. حالا که این رؤیا به روشنی تمام پیش چشمانم می‌آید، احساس می‌کنم در همان لحظه‌ی خواب، عین‌الله به شهادت رسیده بوده است.»

برادرم، محمدرحیم می‌گفت: «آخرین وداع عین‌الله با خانواده از طریق مخابره‌ی تلگرافی از پادگان جلدیان آذربایجان غربی انجام گرفت. درست در همان حوالی بود که عین‌الله در هفت هشت‌سالگی‌هایش طی مدت دو سال، چهار پایه‌ی تحصیلی ابتدایی را گذرانده بود و نشان‌هایی از پر پرواز خود در آن دیار دور به جا گذاشته بود و حالا از همان‌جا، بال گشوده بود و به سوی معبود و معشوق خویش پر کشیده بود.» من که خودم نیز در این سال‌ها با عین‌الله همراه بودم و در آن مناطق با او و محمدرحیم زندگی کرده بودم، به عمق معنای این گفته‌ی برادر پی برده بودم و همیشه با خود می‌گفتم: «در زمان‌ها و مکان‌های مقدس خداوند چه راز و رمزهایی است که به راستی آدمی از آن‌ها بی‌خبر است... گویی قلعه‌ی سر به فلک کشیده‌ی دنا را با کوه‌های بلند حاج‌عمران انس و الفتی دیرین بوده است و مای غافل به‌تازگی از اسرار این پیوستگی‌ها و پرکشیدن‌ها آگاه می‌شدیم.»

آیا می‌شود به دنیای پرراز و رمز شهدای پاکباز وارد شد و سری از اسرار نهفته‌ی عاشقی‌هایشان را باز شناخت؟ شاید با دیدن و خواندن بعضی نامه‌های عین‌الله به دوستانش، از جمله‌ی نامه به آقای جواد رسایی، که درست ده روز پیش از شهادت نوشته‌اند، بتوان این رازهای سر به مهر را رمزگشایی نمود و فرشتگان آسمان را دید که سر تعظیم در برابر چنین انسان‌هایی خداگونه فرود آورده‌اند.

– برادر محترم استاد رسایی درود خدا بر شما باد!

ضمن عرض سلام از درگاه ایزد متعال خواهانم که پیوسته همای سعادت بر گرد خانه‌ی دلتان به پرواز درآید تا اگر غمی در آن راه یافته باشد، نسیم دلنواز سحرگهان همراه با رایحه‌ی روح طیبه‌ی شهدا و نورانیت دعا‌های نیمه‌شب‌ی تان زداینده‌ی آن باشد.

امیدوارم سلام‌های ساده و بی‌ریای این عاصی را که از دانه‌های باران افزون‌تر و از سوزش آفتاب شدیدتر است و از پشت کوه‌های برفی و سرد آذربایجان سرچشمه گرفته، بپذیرید و این دوست کمترین را مشمول دعا‌های خیرتان فرمایید و اگر لیاقتی دارم، جواب‌گوی آن باشید.

برادر جان چه بنویسم و چطور بنویسم؟ خدا شاهد است که این بنده‌ی بی‌مقدار حاضر است خانه و کاشانه‌ی افراد خوب و نیک مملکت را هم جاروب کند. مردان خدا را باید دوست داشت. همان‌طور که بدون عشق امام نمی‌توان عاشق آقا شد، همان‌گونه هم بدون ابراز دوستی و عشق‌ورزی با پیروان و مقلدین واقعی امام نیز نمی‌توان با آن‌ها داعیه‌ی برادری داشت.

برادر عزیز! اکنون مدت هشت روزی است که به مقصد رسیده‌ایم. ان‌شاءالله که در سایه‌ی امدادهای غیبی و عنایات امام زمان (عج) و استشمام نفس‌های

قدسی امام امت و اثر دعا‌های خیر امت امام، هر چه زودتر بتوانیم مردم ایران و به‌خصوص خانواده‌ی شهدا و اسرا و مجروحین و معلولین را شاد و خوشحال کنیم و در اصل، با پیروزی‌هایی که لشکر اسلام می‌آفریند، خدا را راضی گردانیم که این جهاد بزرگ در راه او انجام می‌شود.

برادر جان خدا می‌داند شرم و خجالت دارم که چیزی بنویسم، زیرا که تو خود مرد خدایی و فعلاً در پیشگاه او سندی معتبر داری. شاد باشی که در راه او اسیر داده‌اید و این خود سند بزرگی است که اگر او را شهید کنند، سندی اعظم خواهد بود. در روز محشر، برادر و بستگان در پیشگاه خدا سربلند و پیروزند که مصداق «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» خواهند شد. وای بر حال من و امثال من! به هر حال، ما را نیز فراموش نکنید. تا زمانی که زنده‌ایم، دعایمان کنید و اگر مردیم، طلب مغفرت دارم. هیچ وقت نمی‌توانم نیک‌مردانی چون شما را فراموش کنم و همیشه‌ی روزگار شما را به یاد خواهم داشت. امیدوارم به همین زودی‌ها به آرزویمان برسیم که همیشه شعار خود را «رضاً برضائک، تسلیماً لامرک» قرار داده‌ایم، تا هر چه خدا خواهد.

خدایا درجه‌ی اول ظهور آقا امام زمان را تسریع و پیروزی نهایی را هر چه سریع‌تر نصیب رزمندگان اسلام بگردان. ما را ببخش و بیامرز و تا ما را نیامرزیدی از این دنیا مبر! برادر بزرگم ان‌شاءالله که با بزرگی روح، با عظمت فرهنگ و اخلاق، با خلوص گفتار و رفتارت و آن دعا‌های نیمه‌شبانت ما را ببخشی و حلال کنی!

باز هم التماس دعا دارم. علی‌آقا (طلبه) بی‌سیار را بسیار سلام برسانید.

خدا حافظ امام باشد. برادر حقیرت، ع- دهراب‌پور، ۶۲/۴/۲۴

همچنین نامه‌ای از عین‌الله به سه تن از روحانیون جوان هم‌استانی در دست است

که ایشان قبلاً با آن‌ها در جبهه و جهاد آشنایی یافته بوده و این دوستی و مودت آن‌چنان مستحکم و پایدار بوده که عین‌الله را بر آن داشته تا رسالت‌های بزرگی را که بایستی این روحانیون بر دوش داشته باشند، به این عزیزان گوشزد نماید. از جمله‌ی یکی از این عزیزان، حجت‌الاسلام دکتر عباس آزادی است که در ایام جبهه و جهاد به مقام جانباز شیمیایی رسیده بوده‌اند و در سال ۷۵ به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شدند.

– استادان محترم و سروران گرامی! برادران بزرگوارم، جنابان، بی‌سیار، آزادی و شرافت!

با سلام به پیشگاه باعظمت آقا امام زمان و درخواست از خداوند برای فرج عاجلش و با درود به نایب بر حق ایشان و سلامتی امام تا ظهور منجی اصلی و با تحیت به برادران رزمنده‌ی اسلام و دعا جهت پیروزی رزمندگان!

برادران عزیز! شما طلاب حوزوی راه بزرگی را در پیش گرفته‌اید و در آینده مسئولیت‌تان خیلی سنگین می‌شود. پیام‌رسانان رسالت انقلاب اسلامی و پاسداران خون شهدایش خواهید بود. معرف اسلام هستید و خواهید بود. بار سنگین این انقلاب عظیم به دوش شما خواهد افتاد. باید عنایت داشت و دنبال امام و اسلام فقهتی رفت و آن را به امت جان برکف پیرو امام شناساند... .

برادران معظم! راه امام و راه پیروان واقعی امام را به مردم بشناسانید. فقط امام و پیروان واقعی او هستند که دردها را می‌دانند و در پی درمانند. پایه‌ی انقلاب اسلامی، انسانیت و معنویت است و هر چه داریم از انسانیت و معنویت و قلب سلیم است. خدا ان‌شاءالله حافظ شما باشد که می‌توانید در خدمت اسلام باشید. اسلام به وجود شما عزیزان احتیاج دارد.

برادر کوچکتان، عین‌الله دهراب‌پور، ۶۴/۲/۷.

فصل نوزدهم

تأذیه‌های سرخ پس از عروج

آیت‌الله سیدعلی اصغر دستغیب، نماینده‌ی استان فارس در مجلس خبرگان رهبری و تولیت آستان مقدس احمدابن موسی (شاه‌چراغ) در مراسم چهلم عین‌الله و سالگرد شهید سیدنادر یوسفی در مسجد صاحب‌الزمان یاسوج سخنرانی فرمودند. آیت‌الله دستغیب با شناختی که از عین‌الله و سیدنادر و دوستان آن‌ها در طی چهار سال حضور در پای درس‌های اخلاق ایشان در مسجدالرضای شیراز داشتند، در مورد مراتب علمی و جان‌فشانی‌های این دو شهید صحبت کردند و در بخشی از سخنرانی خود گفتند: «شهید عین‌الله از شخصیت‌های بزرگ و از پرچم‌داران علمی و فرهنگی جامعه‌ی دانشگاهی ما بوده است.»

بعد از شهادت عین‌الله، سه نفر بودند که از او زیاد یاد می‌کردند و فقدانش برای آن‌ها سخت بود. گویی لحظه‌شماری می‌کردند برای پیوستن به او. یکی از آن‌ها محمدرضا رستگار، پسرخاله و یار همراه عین‌الله بود در مدرسه‌ی دوکنعان در

کرمانشاه، که سه ماه بعد از او به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شد. دیگری غلام‌رضا افشون، پسرعمه‌ی سپاهی نیک‌منظرمان بود که هشت ماه بعد از او مفقودالاثرا شد و بالأخره سومین نفری که به راه سرخ شهید قدم گذاشت و دو سال بعد از عین‌الله، از جمله خونین‌جامگان قافله‌ی عشق و شهادت شد، علی فتاحی، دیگر پسرخاله‌ی پاک و محبوبمان بود. حدود هشت ماه بعد از شهادت عین‌الله، وقتی غلام‌رضا افشون مفقودالاثرا شد، دیگر به راز آن گلدان پی برده بودیم که او در زمان حیات عین‌الله به رسم هدیه به خانه‌ی پدر آورده بود و عین‌الله گفته بود: «اگر شهید شدم، دوست دارم تنها این گلدان را بر سر مزارم بگذارید.» عین‌الله آن وقت همه‌ی ما را مات و مبهوت حرف خود کرده بود، اما حالا دیگر برگ‌های سبز و انبوه گل توی گلدان به زردی گراییده بود و دیدنش چیزی جز حسرت و اندوهی جانکاه برایمان به همراه نداشت. غلام‌رضا افشون هم شخصیتی کم‌نظیر بود، چه از بعد فکری و چه از بعد عملی. سرانجام پیکر مطهر او را آوردند و در گلزار شهدای یاسوج، در چند قدمی مزار عین‌الله به خاک سپردند.

خواهرم سکینه که حدود یک سال بعد از شهادت عین‌الله با پاسدار اسکندر صفدری ازدواج کرد، همیشه از رمزگشایی کلام اسرار‌آمیز عین‌الله در تابستان ۶۱ (هنگام مجروحیت و بستری شدن در منزل) صحبت‌ها داشت و می‌گفت: «آن موقع عین‌الله نصیحت‌هایی کرده بود و در خلال صحبت‌هایش به ازدواج من با فردی پاسدار اشاره کرده بود که آن وقت با بی‌تفاوتی از کنار اشاراتش گذشته بودم، ولی حالا همیشه از این پیش‌بینی اعجاب‌انگیز برادر شهیدم مات و متحیرم و برایم یقین حاصل شده که شهدای والامقام به درجه‌ای از خلوص و پاکی رسیده بودند که می‌توانستند به بعضی اسرار نهفته‌ی خود و اطرافیان‌شان

دست پیدا کنند.»

بعد از شهادت عین‌الله، دوستان همکلاسی و دبیران محترم‌ش نامه‌هایی به خانواده یا خطاب به شهید نوشته‌اند که در هر کدام از این نامه‌ها دنیایی از معرفت و عشق به شهیدان راه حق و آیین سرخ حسینی موج می‌زند. این نامه‌ها یادآور دوستی‌های ناب و عرفانی عین‌الله به انسان‌هایی است در کسوت بندگی خداوند که در سپیده‌دم آفرینش کائنات به افتخار اشرف مخلوقات عالم نایل آمده‌اند و قرار است فرشتگان آسمان را با نمایش صفات الهی خود مات و مبهوت سازند. این نامه‌ها بازتاب مهرورزی‌های شهیدی است به دوستانی یکدل و یکرنگ و آموزگارانی که شکوه با عظمت مقام آدمیت را در پیش چشم جهانیان به نمایش گذاشته‌اند.

دکتر محسن رضایی، پسردایی شهید و متخصص جراحی کلیه، در قسمتی از نوشتار خود درباره‌ی عین‌الله در دوران مشترک و افتخارآمیز جبهه و جهاد ترسیم کرده‌اند: «توفیق پیدا کرده بودم چند روزی را با عین‌الله شهید، همسفر قافله‌ی عشق در کربلای والفجر ۲ باشم. عین‌الله ویژگی‌های خاصی داشت که او را از دیگران متمایز می‌کرد. علاوه بر حالات عرفانی ویژه‌ای که در او می‌دیدم و همه‌ی وجودش را دربر گرفته بود، خاطره‌ای از ایشان هنوز در ذهنم باقی مانده و باقی خواهد ماند، این بود که در روز شهادتش، سوم مرداد ۶۲، رشادت خاصی از خود نشان داد. در آن روز، فرمانده گردان، یعنی شهید جاویدی، پس از سخنرانی بلیغی برای رزمندگان، با چهره‌ای گشاده و خندان، نیروهایش را مورد خطاب قرار داد و به لحنی شیرین فرمود: کیست مرا یاری کند تا قسمت شرق عملیات

را پوشش داده و از نفوذ و پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری کند، البته که هر کس این مأموریت خطیر را بپذیرد، خیلی مطمئن نباشد که زنده برخواهد گشت. اولین کسی که داوطلبانه دست بلند کرد و حاضر شد در آن پهنه‌ی خطرناک بجنگد و جان‌فشانی کند، عین‌الله شهید بود. او بود که این مسئولیت گران را پذیرفت و با جوانمردی بی‌حد و حصر و مقاومت جانانه‌اش، مانع نفوذ دشمن به محل استقرار باقی‌مانده‌ی گردان شد. تا این‌که در اواسط روز و در یکی از همان لحظات مقاومت عاشورایی و کم‌نظیر، قلب عارفانه و نابش مورد اصابت تیر مستقیم ضدهوایی‌های دشمن قرار گرفت و به وصال معشوق ابدی و ازلی‌اش نایل شد.» دکتر سیدمحمد رحیم نصیبی، دندان‌پزشک و هم‌رزم عین‌الله در زمان جنگ و جهاد و دفاع مقدس، در خاطراتی زیبا از شهید نوشته‌اند: «اولین آشنایی‌ام با شهید در هنگام برگزاری یکی از نمازهای جماعت ظهر و عصر بود. این شهید والامقام، حقیقتاً از لحاظ معنوی، انسانی برجسته و متمایز بود. اکثر اوقات، قبل از شروع نماز جماعت در نمازخانه‌ی پادگان جلدیان حضور داشت و دوستانش او را مشغول به جای آوردن مستحبات می‌دیدند. همین‌طور، در انجام نوافل بعد از نماز مَصْر بود و از آخرین نفراتی بود که پای از نمازخانه بیرون می‌گذاشت. فراموش نمی‌کنم شب جمعه‌ای بود و این بنده‌ی کمترین در جمع بچه‌های گردان در نمازخانه‌ی پادگان، دعای کمیل می‌خواندم و گهگاه فرازهایی از این دعای آسمانی را معنی می‌کردم و عزیزان دل‌ازدست‌داده‌ی بسیجی و سپاه با آن فرازهای ملکوتی در آسمان‌ها سیر می‌کردند و زمزمه‌های خدا خدایشان همه‌ی فضا را پر کرده بود. در این میان، عین‌الله عزیزمان آن چنان منقلب شده بود و اشک می‌ریخت که گویی مولا علی(ع) دارد کلمه به کلمه‌ی این دعای نورانی

را به یار وفادارش کمیل ابن زیاد تلقین می‌کند. آن‌گونه با خدای خودش مناجات می‌کرد که گویی همین الآن در صحنه‌ی عرصات در پیشگاه خداوند ایستاده است.» سرهنگ محمد و کیلی، از هم‌زمان شهید در دوران حضور در جبهه‌های نور علیه ظلمت، در خاطرات خود از شهید را آورده‌اند: «بنده در سال ۶۱، جانشین اطلاعات و عملیات تیپ فاطمه زهرا بوم و بسیجی‌هایی مانند شهید دهراب‌پور و حق‌شناس و ذوالفقاری و زرین‌کلاه که از دبیرستان توحید شیراز آمده بودند، به سبب شاخصه‌های معنوی مشترکی که با هم داشتند، به‌عنوان عضو اطلاعات و عملیات معرفی شده بودند. در جنگ، شجاعت نیروهای اطلاعات و عملیات و تخریب باید زبانزد خاص و عام باشد. باید تاریکی شب‌ها را سپر خویش کنند و بروند در خطوط جلوی دشمن که این کار در آن شرایط بحرانی جنگ خطرات زیادی به همراه داشت. چنین عزیزانی بودند که سلامت نفس و شجاعت و خطرپذیری و انگیزه‌های لازم را برای نفوذ به خاکریز دشمن و شناسایی وضعیت دشمن داشتند. ایامی که در تیپ بودند، همه‌ی نیروها رفتار و تعبدشان را از نزدیک دیده بودند که مقید به خواندن نماز شب بودند. آن‌ها در تاریکی و سکوت شبانه به کار شناسایی تحرکات دشمن می‌پرداختند و روزها را غالباً به درس خواندن با هم در سنگر به شب می‌رساندند.» مهندس الله‌رحم شفیعی، از مدیران اسبق شرکت آب منطقه‌ای استان کهگیلویه و بویراحمد و یکی از هم‌زمان شهید، در بخشی از خاطرات خود عنوان نموده‌اند: «آشنایی‌ام با شهید دهراب‌پور کوتاه بود. سال ۶۱ در جبهه با ایشان آشنا شدم. در تیپ فاطمه زهرا، زیرمجموعه‌ی لشکر فجر متشکل از نیروهای استان‌های فارس، بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد که چند ماه بعد از آن روزها فرماندهی همین تیپ برای اولین بار به عهده‌ی یکی از

فرزندان رشید استان کهگیلویه و بویراحمد به نامه‌ی سردار جواد هرمزپور گذاشته شد که اهل یاسوج بود و خود در ۲۷ شهریور سال ۶۲ در زبیدات به شهادت رسید. آشنایی بدین صورت بود که در پاسگاه زید در ۲۵ کیلومتری آبادان، پدافند بودیم و تقریباً دور از خط مقدم جبهه. از آن جا به دشت عباس رفتیم در تپه‌های ابوغریب و دو ماهی با این شهید بزرگوار بودیم. چادری در جوار خیمه‌ی ما برپا بود که به لحاظ ظاهر شکل‌تر بود. در این چادر جوانانی بودند در سنین شانزده یا هفده‌سالگی که می‌گفتند این‌ها بسیجی‌هایی هستند که از دبیرستان دانشگاه شیراز آمده‌اند. همیشه کتاب‌هایشان در خیمه پهن بود و با هم درس می‌خواندند و مانند طلبه‌ها با هم مباحثه می‌کردند.»

سپاس‌گزاری

از تمامی عزیزانی که ما را در تهیه‌ی زندگی‌نامه‌ی شهید عین‌الله دهراب‌پور یاری دادند و با ارسال اصل یا تصویری از نامه‌هایی که قبلاً از شهید دریافت کرده بودند، یا نامه‌ها و دل‌نوشته‌هایی که در ایام حاضر، خطاب به شهید یا درباره‌ی شهید نوشته‌اند و موجبات غنای این زندگی‌نامه‌ی پربار را فراهم ساختند، صمیمانه قدردانی و تشکر می‌کنم:

۱. آیت‌الله سیدعلی اصغر دستغیب، نماینده‌ی مردم استان فارس در مجلس خبرگان رهبری و تولیت آستان شاه‌چراغ.
۲. دکتر کامران باقری لنکرانی، وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی دولت نهم؛ فوق تخصص گوارش و کبد و عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی شیراز.

۳. دکتر بهادر شهرياری، دکترای تخصصی ایمونولوژی و عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی شیراز.
۴. دکتر ذوالفقار ذوالفقاری، دندانپزشک و از مدیران دانشگاه علوم پزشکی شیراز.
۵. دکتر سعید جاودان سیرت، پزشک و دستیار تخصصی بیماری‌های عفونی.
۶. دکتر ابراهیم حاتمی‌پور، عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی یاسوج و پزشک فوق تخصص جراحی پلاستیک.
۷. دکتر یارمحمد بهروزیان، پزشک عمومی.
۸. مهندس مکی علیزاده، مهندس عمران و مدیر کل اسبق راه و ترابری استان کهگیلویه و بویراحمد.
۹. سرهنگ محمد وکیلی، فرمانده اسبق سپاه عشایر کشور.
۱۰. دکتر خلیل ضرابی، پزشک فوق تخصص جراحی قلب و عروق.
۱۱. مهندس الله‌رحم شفیعی، مهندس عمران و از مدیران اسبق شرکت آب منطقه‌ای استان کهگیلویه و بویراحمد.
۱۲. فرامرز عزیزی، کارشناس علوم آزمایشگاهی.
۱۳. دکتر سیدمحمد رحیم نصیبی، دندانپزشک.
۱۴. دکتر محسن رضایی، پزشک متخصص جراحی کلیه.
۱۵. دکتر مختار دهراب‌پور، دکترای حقوق خصوصی، مدرس دانشگاه و رئیس سابق دانشگاه پیام نور مرکز یاسوج.
۱۶. دکتر کیان دهراب‌پور، پزشک، مدرس دانشگاه و از مدیران دانشگاه علوم پزشکی یاسوج.

۱۷. دکتر علی انصاری اصل (زرین کلاه)، پزشک متخصص بیماری‌های داخلی.

۱۸. مهندس علی اکبر محمدی، مدرس دانشگاه و از مدیران بانک سپه.

۱۹. دکتر صدرالله شریعتی‌نیا، دندانپزشک.

۲۰. دکتر سیدوحید حسینی، اولین رئیس دانشگاه علوم پزشکی یاسوج و عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی شیراز و فوق تخصص جراحی.

۲۱. دکتر مرتضی حق‌شناس، دکترای حقوق و عضو هیئت علمی دانشگاه.

۲۲. دکتر حسن درخشان، دکترای عمران و عضو هیئت علمی دانشگاه.

۲۳. دکتر جواد رسایی، دکترای علوم نظامی و مدرس دانشگاه امام حسین (ع).

۲۴. دکتر هیبت‌الله صادقی، دکترای بیوشیمی و عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی یاسوج.

۲۵. دکتر شهرام مهدوی مطلق، رئیس سازمان بسیج دانشجویی استان کهگیلویه و بویراحمد.

۲۶. نادر حسن‌پور، معاون فرهنگی سازمان بسیج دانشجویی استان کهگیلویه و بویراحمد.

۲۷. دکتر رضا چمن، پزشک و دکترای تخصصی اپیدمیولوژی، عضو هیئت علمی و رئیس دانشگاه علوم پزشکی یاسوج.

ضمایم

ضمیمه‌ی ۱. لوح تقدیر اهدایی وزیر علوم، تحقیقات و فناوری به خانواده‌ی شهید عین‌الله دهراب‌پور

بسم رب الشهداء و الصدیقین

خانواده‌ی معزز شهید بزرگوار عین‌الله دهراب‌پور

شهادت پرچم‌های همیشه در اهتزاز قله‌های رفیع عزت و شرف و استقلالند و مصداق بارز شجره‌ی طیبه‌ای هستند که اصل‌ها ثابت و فرع‌ها فی‌السماء. در این میان، شهیدای دانشجو از درخششی دوچندان برخوردارند. آنان که با ابزار علم و سلاح بینش پا به عرصه‌ی مجاهدت نهادند و دست نامردمان را از میهن عزیزمان کوتاه کردند و ثمره‌ی حرکت و مجاهدت آنان فتح قله افتخارآمیز را موجب شد. کدامین قلم توان تقدیر از صبر و صلابت یک مادر و پدر در هجران بهترین فرزند و بردباری و بصیرت یک همسر و خواهر در فراق عزیزترین همراه را دارد؟

بی‌تردید صبر و صلابت شما خانواده‌ی بزرگوار، به‌عنوان بهترین نمونه در ارائه‌ی عملی الگوی الهی و معنوی در جامعه، فراتر از تقدیر و سپاس است. از خداوند بزرگ مسئلت می‌نمایم که ما را رهرو راستین شهیدان والامقام گرداند و لیاقت خدمت صادقانه به خانواده‌های عزیز آن پرچم‌های سرخ شرف و آزادگی را نصیبمان فرماید.

دکتر محمد فرهادی

وزیر علوم، تحقیقات و فناوری و رئیس کنگره‌ی ملی شهدای دانشجوی

ضمیمه‌ی ۲. وصیت‌نامه‌ی شهید دهراب‌پور (۱)

بسم رب الشهداء و الصدیقین

وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ
وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ (سوره‌ی
بقره، آیه‌های ۱۵۵ و ۱۵۶)

«و هر آینه بیازماییم شما را به چیزی از ترس، گرسنگی و کاهش در اموال و جان‌ها و ثمرات و میوه‌ها و مزده ده صابرین را آنان که هرگاه پیشامدی به آن‌ها رسید، گویند ما از خداییم و به سوی او بازگشت می‌کنیم.»

انسان به این دلیل به سوی خدا برگشت دارد که از خداست. یعنی دلیل «الیه راجعون» در «انالله» است. یعنی تا ما قبول نکنیم و باور نداشته باشیم «انالله» را، نمی‌توانیم «انا الیه راجعون» را بفهمیم و قبول داشته باشیم. «انا الیه راجعون» یعنی سفر، یعنی اکنون در حال رجوع به سوی خدا هستیم. انسان تا خود را از خدا نداند، هیچ وقت به فکر مرگ و سفر به آن دنیا نمی‌افتد. تا «انالله» تحقق

نیاید، مفهوم «انا الیه راجعون»، بی‌معنی است.

اولاً: در دو آیه‌ی فوق، خداوند انسان را در بوته‌ی آزمایش قرار می‌دهد. گرسنگی و ترس و قحطی و... را می‌آورد و نقص اموال و انفس و ثمرات و... می‌آورد تا بهترین بندگان خود را برگزیند. انسان‌ها را در امتحان و آزمایش قرار می‌دهد و به قول قرآن مجید، مرگ و میر و حیات و زندگی برای آن‌ها می‌آورد تا از میان بندگان، صالحین، صادقین و حسنین انتخاب شوند و می‌فرماید: «صابرین و صالحین آن‌هایی هستند که وقتی مصیبتی بر آن‌ها وارد می‌شود، می‌گویند ما از خداییم و ما به فرمان خدا هستیم.» ما در خدا خلاصه می‌شویم و به‌طور کلی ما چیزی از خود نداریم و ما وابسته به اویم و اوست که هر وقت خواست ما را به سوی خودش می‌برد. ثانیاً: در آیه‌ی دوم، انسان‌ها را از خود می‌داند و می‌خواهد بگوید که انسان‌ها اماناتی هستند و هر وقت دلش خواست آن امانات را می‌برد. پس ای برادرم باید بدانیم که خداوند هر لحظه آزمایش‌گر است تا انتخاب کند صابرین و صادقین و... را و بفهمیم که ما همگی از خداییم و خداست که صاحب اصلی ماست و ما در نزد پدر و مادرها اماناتی بیش نیستیم و آن زمانی می‌توانیم خود را مؤمن و صابر و... بدانیم که این امانات را به‌درستی به صاحب اصلی‌اش بازگردانیم و بخل و خیانتی در باز پس دادن آن نورزیم. به هر حال ای برادرم، پدر و مادر عزیزمان را مجاب کن که ما انسان‌ها امانتی بیش نیستیم و از جانب خداییم و خداست که هر وقت خواست امانتش را باز پس می‌گیرد. حال ای پدر و مادر بزرگوار! در باز پس دادن امانت ابا نورزید و امانت خود را با کمال آرامش و خونسردی بدهید تا در پیشگاه خداوند روسفید و رستگار باشید.

به هر حال برادرجان، شما در مقام استاد من هستی و از این که چنین نوشته‌ام،

مرا ببخش. فکر می‌کنم وقت آن رسیده تا خانواده ما در بوته‌ی آزمایش قرار گیرد، بنده اراده کرده‌ام وارد سفری شوم و آن سفر نیز خیلی طولانی است، آذوقه‌ی فراوان می‌خواهد و من بیچاره هیچ ندارم. من می‌روم تا آذوقه‌ای به دست آورم و توشه‌ی آن دنیای خود را تهیه نمایم.

برادرجان راز مهمی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم. می‌خواهم بگویم: من عاشق شده‌ام، عاشق! از این که می‌دانم که می‌دانی معشوقم کیست زیاده خوشحالم. عجباً که معشوق من با معشوق ازلی تو یکی است. با معشوق ابدی رزمندگان یکی است. با معشوق ازلی و ابدی همه‌ی کائنات یکی است.

عشقم به معبود به درجه‌ای رسیده که مهلت نمی‌دهد. آن اندازه خواستار ملاقات با معشوقم که قراری ندارم. چندی است به این درک رسیده‌ام که تا به حال به خود ظلم کرده‌ام. مسائلی داشتم که مرا از وارد شدن در جرگه‌ی عاشقی‌ها باز می‌داشت. جداً من تصمیم داشتم که قبل از عید به جبهه بروم، ولی نمی‌دانم چرا! شاید به این خاطر که شایسته نبودم، نتوانستم بروم. تصمیم گرفتم ایام عید بروم و به خاطر مصادف شدن با روزهای عملیات حمله‌ی شدید به دشمن و نبودن اعزام، باز نتوانستم بروم. دوباره تصمیم گرفتم که بعد از عید بروم که مسئله‌ی جنابعالی و جبهه‌رفتنت برای بنده مشکلی شد. پیش خود فکر کردم و تمام مسائل را بررسی کردم و خودم را قانع ساختم. شاید خدا دلم را آرامش داده بود که با وجود این که شما جبهه‌اید، به جبهه روم و خیلی تلاش کردم و این طرف و آن طرف رفتم، ولی تا کنون نتوانسته‌ام به جبهه بروم. خود را عاصی می‌دانم، وگرنه تا حالا خدا کاری برایم کرده بود و اتفاقاً این مسئله را شاید خیری باشد و «الخیر فی ما وقع». و باز زیاد ناراحت نیستم و پیش خود

می‌گویم که هدفم الله است، پس گذشته را باید فراموش کنم و آینده‌ی زیبایی را خود به دستان یداللهی‌ام بسازم.

به هر حال برادران، مثل این که خدا لطفی کرده و قلبم را تسکین داده و می‌خواهد مرا به سوی خود فرا خواند. از این باب خیلی خوشحالم که نعمت آرامش را در قلب خود احساس می‌کنم.

برادران، کافرکیشی زشت‌خو، جنگ را بر ما تحمیل کرده. به حریم مقدس اسلام و قرآن و ایران تجاوز کرده. به ناموس دختران و زنان ما بی‌حرمتی نشان داده و به استقلال ما هجوم آورده و می‌خواهد به دستور اربابانش این جمهوری نوپای اسلامی را نابود کند. می‌خواهد آزادی راستین ما را سلب کند... پس طبق احکام اسلام واجب است که در مقابلش بایستیم. مقاومت کنیم و توی دهانش بکوبیم! بر خود می‌دانم که من نیز یکی از این خردکنندگان دهان صدام و صدامیان باشم و به هر حال اگر شایسته باشم، خواهم رفت.

به جبهه می‌روم تا با نثار خون خود، استقلال‌نامه و جاودان‌نامه‌ی اسلام و ایران را تا ابد امضا نمایم. می‌روم تا با ایثار و نثار خونم درخت اسلام را آب دهم و آبیاری کنم تا روزی که به ثمر بنشیند و میوه دهد. می‌روم تا مثل میلیون‌ها مسلمان پاک‌نهاد به اسلام خدمتی کرده باشم. می‌روم تا به لقاءالله برسم، اگر شایسته‌اش باشم. خدا گواه است که این راه را که می‌روم، آگاهانه و با اختیار می‌روم. با کمال خلوص نیت می‌روم و تو ای خدای خوب من، ای معشوق ماندگار من، خودت این بنده‌ی عاصی عاشق را دریاب!

برادران، شهید شدن را دوست دارم. این شهید است که با ریختن خون خود تمام گناهانش بخشوده می‌شود. این شهید است که به قول استاد مطهری شمع

محفل بشریت است و با سوختنش محفل تاریک را روشن می‌کند و می‌سوزد، ولی نبود نمی‌شود و در یک جمله این شهید است که زنده‌ی همیشه تاریخ است. و بخوان که اولیا و انبیا ما چقدر عاشق شهادت بودند. ما که خود را پیرو آن‌ها می‌دانیم، چرا نباید مثل آن‌ها باشیم. کدام‌یک از ائمه‌ی طاهرین ما در بستر مرگ مرده‌اند؟!

به فرموده‌ی امام علی(ع)، شریف‌ترین مرگ‌ها، شهادت هست و تو می‌دانی که حضرت علی(ع) چقدر عاشق این‌گونه مردن، یعنی شهادت بود.
 گر مرد رهی میان خون باید رفت / وز پای فتاده سرنگون باید رفت
 تو پای به راه در نه و هیچ مپرس / خود راه بگویدت که چون باید رفت
 تا پیش از آن که مرگ طبیعی به سراغمان نیامده، باید سراغش رفت و زحمت کشید تا آن را یافت و همین که برای خدا وارد کار شوی، خدا راه‌ها را نشانت می‌دهد.

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» و اگر انسان برای خدا کار کند و زحمت کشد، آخرش سعادت و خوشبختی است. به‌قول قرآن «ان مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» که پس از هر سختی گشایشی است. پس ای برادر جان باید در راه خدا زحمت کشید، جان داد، مال داد، دشنام خورد و... و اجر همه‌ی این‌ها در نزد پروردگار است. به هر حال از درگاه ایزد تبارک و تعالی خواستارم که تا فعلاً هدف من از جبهه رفتن برای جناب‌عالی معلوم شده باشد و خداوند آن‌چنان یقین و ایمانی به حضرت‌عالی عطا فرماید که بتوانی برای بنده‌ی حقیر و مسکین استاد باشی و ان‌شاءالله مربی و آموزگارم باشی در همه‌ی مسائل و اصول و از این‌که نباشم، ناراحت نباشی و بتوانی آن‌چنان جوی به وجود آوری که اگر شهید شدم، نمونه باشم.

برادر جان، من کوچک‌تر از آنم که برای برادرم وصیت و یا نصیحتی داشته باشی، ولی چندتا حرف با برادرم دارم.

۱. تو خودت می‌دانی که اسلام مورد هجوم واقع شده، پس باید از آن دفاع کرد و من احساس می‌کنم که اکنون نوبت به من رسیده و باید دفاع کنم، پس از نبودن من ناراحت نباش، چون برای خدا هست.

۲. در تمام کارها توکل بر خدا کن، زیرا که اولاً خدا دوست دارد، متوکلین را و ثانیاً معتقدیم که تنها وکیل ما خداست و هیچ وکیلی در برابر خدا نداریم. البته این حرف به این معنی نیست که حرکت نکن، بلکه حرکات همراه با توکل باشد تا بهتر بهره دهد.

۳. وظیفه‌ات را در برابر این انقلاب که خون‌به‌های هزاران شهید است، به‌درستی ایفا کن، اگرچه ایفا کرده‌ای به اندازه‌ی خودش، ولی محکم‌تر و بایقین‌تر و باایمان‌تر کارهایت را انجام بده.

۴. رعایت کامل اصول و احکام دین را بکن. علاوه بر نمازهای یومیه، نوافل را همیشه بخوان. روزه‌های مستحبی را هم بگیر، جهاد که کرده‌ای، اگر توانستی ان‌شاءالله با پدر و مادرم به حج نیز برو و ما می‌رویم تا راه کربلا را برای شما آزاد کنیم و آن وقت به کربلا نیز بروید.

۵. اگر کارهایت برای خدا باشند، خدا تو را یاری می‌کند: ان‌تصرالله ینصرکم و یثبت اقدامکم. مفهوم این است که نگران نشو، زیرا که خدا و امام زمان را داری.

۶. به همه‌ی اقوام به یک دید نگاه کن و همه را به یک اندازه دوست بدار و راهنمایی‌شان کن و در جهت خدا قرار داده و سبب انسجام و وحدت آن‌ها باش. در رفتار متواضع باش، اگرچه هستی و با کسی به‌جز دشمنان خدا درگیر نشو،

مسائل دنیا تو را ناراحت نکند، صبر کن که «ان الله مع الصابرين»، برای خدا خونسرد، خوشرو و مهربان باش. دل کسی را نیازار. دل مادر و پدر را به دست آر. با آنها با اخلاق اسلامی رفتار کن، ناصح و منجی‌شان باش. اگر چه منجی واقعی خداست!

۷. در برابر سختی‌ها و دردها و زجرها و شکنجه‌هایی که برای اسلام می‌کشی، مقاوم باش که خدا یاری‌ات می‌کند و همه‌ی این‌ها آزمایشند و باید بتوانی از این آزمایش نمره‌ی خوب بیاوری.

۸. مربی برادران و خواهرانم باش، آنها را زیاد تشویق به دعا خواندن و در درجه‌ی اول قرآن خواندن و بعد کتاب خواندن بنما و به هر حال آنها را مسلمان معتقد به احکام و اصول اسلام بار بیاور. آنها را طوری تربیت کن که همگی سرباز امام زمان باشند و فدایی باشند از برای دین اسلام و مجاهد باشند در راه خدا و مؤمن باشند به خدا و رسول و دوستدار بندگان خاص خدا. آنها را مقلد امام بار بیاور، درس شهامت، ایثار، تقوا و نماز و روزه و... به آنها بده و به هر حال آنها را آزاده، مختار و مؤمن بار بیاور.

۹. پرداخت خمس و زکات را فراموش نکن و اگر لازم باشد، در راه خدا از هر نوع مالی نیز بگذر.

۱۰. برای بچه‌ها شب‌های جمعه دعای کمیل همراه با معنی و با سوز و گداز بخوان. آنها را به دعا خواندن عادت بده و به قرآن خواندن با معنی اُخت کن و به هر حال همیشه در نماز جمعه با اهل خانواده شرکت کن و آن را سرمایه‌ی بزرگی بدانید. همیشه پیرو روحانیت باشید، زیرا که این روحانیت است که اسلام را زنده نگه داشته است. از اسلام منه‌ای روحانیت دوری بجوید، پشتیبان ولایت

فقیه باشید، امام را درک کنید که چه وجود و نعمت عظمایی است، امام را تنها نگذارید. از انقلاب، درس یاد بگیرید. مطالعه‌ی زیاد داشته باشید. ادعیه‌ی روزانه را بخوانید. نمازهای مستحبی را به جا آورید، به خصوص نماز شب را که متجلی انسانیت است.

به هر حال برادر جان، رسالت خون و پیام شهدا به گردن شماست. شما هستید که باید پیام‌بر و پیام‌آور خون شهدا باشید. امیدوارم که بتوانی در سنگر خودت، وظیفه‌ات را نسبت به این انقلاب ادا کنی و توفیق یابی تا هر چه بیشتر برای این مردم و در راه خدا گام برداری.

«ربنا افرغ علينا صبراً و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین».

خداوند! این انقلاب را به انقلاب مهدی(عج) متصل بگردان و امام را تا ظهور امام زمان نگه دار.

بارالها! رزمندگان اسلام را توفیق عنایت بفرما و هر چه زودتر آن‌ها را پیروز بگردان.

خدایا! دل پدر و مادر و خواهران و برادران را آن‌گونه منقلب کن که اگر شهید شدم، نماز شکر بخوانند.

از شما حلال‌بودی می‌طلبم و از شما التماس دعا دارم و دوست دارم که مرا ببخشید تا مورد لطف خداوند قرار گیرم.

«رَبَّنَا لَا تَزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَ هَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ.»

برادر کوچکت، عین‌الله دهراب‌پور

هفتم اردیبهشت‌ماه، ۱۳۶۱.

ضمیمه‌ی ۳. وصیت‌نامه‌ی شهید عین‌الله دهراب‌پور (۲)

بسم رب الشهداء و الصدیقین

«ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم و أموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون فذلک هو الفوز العظیم»: (توبه / ۱۱۱) و همانا خداوند جان و مال مؤمنین را به بهای بهشت از ایشان خریداری نموده که در راه خدا جهاد می‌کنند پس می‌کشند و خود کشته می‌شود و... که این معامله با خدا به حقیقت سعادت و فیروزی بزرگی است.

آن‌گاه که مهاجم و مزدوری در پناه ابرقدرت‌های جهانخوار به بزرگی و آقایی و خدایی بودن انقلابمان چشم بدبوزد و توطئه‌ها و دسیسه‌های بی‌شماری را برای نابودی این انقلاب، که خون‌بهای صدها هزار شهید گلگون‌کفن است، بچیند و بالأخره نیروی عدوانی خود را روانه‌ی کشور اسلامی‌مان کند و به حریت و بزرگی و استقلال ما آسیب رساند و هدف کلی‌شان طرد رهبریت انقلاب و نابودی رژیم الهی موجود در کشورمان باشد، در اینجا چه باید کرد؟ وظیفه چیست؟ آیا سازش کنیم یا بجنگیم و بمیریم و سازش نپذیریم؟ آیا به‌طور کلی اسلام جنگ را همیشه و مطلق بد می‌داند و همیشه طرفدار صلح است؟ این سخن که جنگ بد است و دشمن محق است به حریم ما تجاوز کند، به قول استاد شهید، مرتضی مطهری(ره)، حرفی مسخره بیش نیست. این حرف محکوم است. ننگ و نفرت بر ما که دشمن بخواهد اسلام را، قرآن را، ناموس زنان ایران را پایمال سازد و ما دم از صلح بزنیم. این حکم اسلام است که چرا در راه خدا و در راه آن مردم بیچاره، از مردها و زن‌ها و بچه‌هایی که تحت شکنجه قرار گرفته‌اند، نمی‌جنگید؟ پس ای مردم جهان! ای مسلمین جهان! ای مؤمنین ایران! اکنون صدام

به نوامیس ما تجاوز کرده و بیمارستان‌ها و دبستان‌ها و... را بمباران می‌کند. مردان خدا را به غل و زنجیر کشیده است. جوانان آینده‌ی اسلام را به خون کشانده، اسلام را صدمه‌ای وارد شده و منافق خون جوانان ما را می‌ریزد. اسرائیل غاصب، لبنان و فلسطین را به خاک و خون کشیده، بهترین جوانان اسلام را نابود می‌کنند، مردم بیچاره‌ی بیروت چه گناهی دارند؟! خدایا! مصیبت بزرگ است. خدایا! شکایات زیادند. ای خدا! خودت بهتر می‌دانی پس خودت بیدار کن این یک میلیارد مسلمان را!

به خدا قسم که حکم قرآن شامل حال همه‌ی مسلمین می‌شود و هر چه زودتر باید علیه صدام و آمریکا و اسرائیل بسیج شد و جنگید. ما می‌رویم تا با آخرین فشنگ‌ها و نفس‌هایمان و با ریختن خون ناقابل‌مان، جاودان‌نامه‌ی جمهوری اسلامی را امضای شرافتمندانه کنیم. ما می‌رویم تا با در طبق اخلاص گذاشتن اموال و انفسمان، اسلام را برای همیشه به حاکمیت رسانیم. و بالأخره ما می‌رویم تا با نثار خونمان انقلابمان را صادر کنیم که همانا سخن‌های گهربار امام عزیزمان را جامه‌ی عمل پوشانده باشیم!

خدایا! تو را به جان امام زمان(عج)، در آخرین لحظات زندگی‌مان چهره‌ی نورانی ایشان را منور راهمان قرار بده.

ای مسلمین جهان! آیا آیه‌ی «إِنَّ اللَّهَ وَاَنَا إِلَٰهٌ رَّاجِعُونَ» را خوانده و فهمیده‌اید؟ آیا فهمیده‌اید که «إِنَّ اللَّهَ وَاَنَا إِلَٰهٌ رَّاجِعُونَ» زمانی مفهوم دارد که فهمیده باشید «إِنَّ اللَّهَ» را و خود را از خدا بدانید؟ تا ما خود را از خدای منان ندانیم، برگشت به سوی خدا بی‌معنی است. یعنی در یک جمله: «إِنَّ اللَّهَ رَّاجِعُونَ» به این دلیل است که «إِنَّ اللَّهَ» را بدانیم. دلیل «إِنَّ اللَّهَ رَّاجِعُونَ»، «إِنَّ اللَّهَ» است. پس نهراسید

ای مسلمانان! بجنگید! مبادا از مردن در بستر بترسید که شهادت افضل است. شهید، سعید است، زیرا که اگر مفهوم این آیه را بفهمید، آن گاه مبارزه وجود خواهد داشت. مبارزه تنها اسلحه به دست گرفتن و جنگیدن نیست. سراسر زندگی انسان مبارزه است. باید کوشید در این مبارزه فیروز گشت و زندگی به قول سرور شهیدان: «همانا عقیده‌ی انسان است و جنگیدن در راه آن». انسانی بی عقیده و لامذهب، زندگی ندارد. او یک حیوان بیش نیست. این داشتن مرام و مسلک و عقیده، بینشی است که به انسان حیات می‌دهد، و گرنه زندگی یعنی هیچ! هنگامی که انسان عقیده به وجود واجب‌الوجود داشته باشد و ایمانش نسبت به خدا رو به کمال رود، آن گاه در این زمینه ترقیاتی نصیبش خواهد گردید. دل او مجذوب تفکر درباره‌ی وجود لایزال خداوند می‌شود و این حالت جذبۀ روزبه‌روز شدیدتر و توجه او به خدا عمیق‌تر می‌گردد. در این حال است که انسان در تمام اوضاع و احوال فقط خدا را جلوی خود می‌بیند و همه‌ی چیزها و اشیا در نظر او ساقط می‌شود و تنها، تنها خدا را مشاهده می‌کند. در این اوضاع و احوال است که او فناء فی الله و بقاء با الله می‌شود.

خدایا! تو خودت بهتر می‌دانی که جای این گونه شدن کجاست؟ جبهه‌ها را بنگرید و روحانی و معنوی شدن مؤمنین واقعی را! طلابی از این حوزه‌ی جبهه بیرون می‌آیند که در دریای الهی غرقند و غوطه‌ور. این طلاب، روحانی و فانی در خدا می‌شوند، اگر واقعاً طلبه‌ی ناب و مهذب نفس و دارای اخلاق نیکو بگردند. پس ای مردم! قدر این جبهه‌ها را بدانید. قدر این دانشگاه الهیات را بدانید که درب نورانی آن به روی هر کس باز نمی‌گردد.

خدایا! تو خود بهتر می‌دانی که این دانشگاه کربلا چه دانشجویان عزیز و

گران قدری را در درگاهت با مدرک شهادت فارغ‌التحصیل می‌کند. در دانشگاه کربلا سن و سال مهم نیست. از حبیب بن مظاهر گرفته تا علی‌اکبر امام حسین(ع) در آن جا تحصیل می‌کنند و گواهی‌نامه‌ی عشق‌بازی با معبود و معشوق راستین را به دست می‌آورند.

به هر حال بیدار باشید که اسلام دوران خطیری را پشت سر می‌گذارند و گذرانده و خواهد گذراند. آینده‌ی این انقلاب را این جنگ‌ها تعیین خواهد کرد. پس وظیفه سنگین است و گران و شما ای رزمندگان اسلام و راه خدا! امروز پرچم خونین حسین(ع) بر دوش شما گذاشته شده و جهان ناظر فداکاری و جانبازی شماست و شما با فداکاری و جانبازی خود، سرنوشت انقلاب و رسالت مقدس ما را شکل می‌دهید و در این لحظات خطیر، سازنده‌ی تاریخ و اجتماع آینده‌ی ایرانید و راه پرافتخار وصول به حکومت عدل جهانی را هموار می‌کنید. حرف‌ها زیادند، ولی وقت نوشتن کم. در پایان چندتا حرف برای مردم شهیدپرور ایران دارم که امیدوارم بپذیرند:

- برادران! ان‌شاءالله بعد از جبهه‌ی ایران و شکست صدام، جنگ را ادامه داده و قدس عزیز را از چنگال طفل نامشروع امپریالیسم (صهیونیسم) آزاد نمایید و تا حکومت الله بر جهان حاکم نگردیده، مبارزه را ادامه دهید.

- از شهادت باکی نداشته باشید. در قاموس شهادت، واژه‌ی وحشت و هراس راهی ندارد، زیرا که هراس آن کسی دارد که شهادت مکتب او نیست.

آن که مردن پیش چشمش تهلکه است / حکم لاتلقو بگیرد او به دست
- امام را تنها مگذارید و همیشه در دعاهایتان امام را دعا کنید، زیرا که امام زمان از این دعاهای شما نیز بی‌گمان خشنود می‌شود. برادران سعی کنید امام را

بشناسید و بشناسانید، زیرا که اگر امام نبود، این انقلاب نبود. این مجد و عظمت ایران و ایرانی نبود، اسلام انقلابی و حسینی نبود.

- به پدران و مادران توصیه کنید که از رفتن فرزندان خود به حوزه‌ی معنوی جبهه ممانعت نکنند، برای مجد و عظمت قرآن و اسلام باید فداکاری نمود و برای بارور شدن درخت تناور اسلام باید خون‌ها داد.

- مردم عزیز، کمک‌های خود را همچنان ادامه دهند و مساعدت‌هایشان را بیشتر کنند که اگر این کمک‌ها نبود، جبهه وضع دیگری داشت و ان‌شاءالله هر چه زودتر به این مسئله خاتمه دهید و هر چه زودتر، حلش کنید.

- مردم دعاها را بیشتر بخوانند، زیرا که همین دعاها هستند که حرکت می‌آفرینند و به قول امام ادعیه «لسان قرآن» است.

- عبادات را سنگین بشمارید، زیرا که به قول امام جعفر صادق (ع): «هر که عبادات را سبک شمارد و به‌خصوص نماز را، در قیامت ذلیل و خوار خواهد بود.» - به برادران انجمن اسلامی بگویم که همچنان در سنگر انجمن، اهداف انجمن را انجام دهند و گسترش دهند اهدافش را و طوری شود که ان‌شاءالله هر شهر و ده ما از برکت وجود انجمن‌های اسلامی بهره‌مند باشند. سیاست انجمن بر اساس سیاست دولت جمهوری اسلامی است و اطاعت نکردن از سیاست آن سرپیچی از قانون جمهوری اسلامی است. پس کاملاً متوجه باشید که وظیفه سنگین است؛ ما که می‌رویم، کار شما خود نوعی جهاد در راه خداست.

خداوند برادران را مؤید و موفق دارد تا در انجام رسالت سنگین‌شان صابر باشند و پیروز.

این را بدانید که افتخار ما این است که این راه را آزادانه و آگاهانه می‌رویم و

بس.

خدایا! ظهور امام زمان(عج) را سریع‌تر و تا ظهورش امام را زنده و یاران امام را پیروز بگردان.

امت شهیدپرور ما را تأیید و موفق بدار.

خدایا! ما فقط برای اعتلای اسلام آمده‌ایم، پس ما را اگر لایق هستیم، بپذیر و ما را پیروز بگردان.

«ربنا لاترغ قلوبنا بعد إذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة إنک أنت الوهاب»
و السلام علی عبادالله الصالحین
برادر شما: عین‌الله دهراب‌پور.

ضمیمه‌ی ۴. وصیت‌نامه‌ی شهید دهراب‌پور (۳)

بسم الله، رب الشهداء و الصدیقین

به نام خدا، خدای شهیدان و راستگویان

... و بشر الصابرين الذين إذا أصابتهم مصيبة قالوا إنا لله و إنا اليه راجعون: ...
و بشارت دهید صابران را، آن‌هایی را که وقتی مصیبتی به آن‌ها وارد می‌شود،
می‌گویند ما از خداییم و به سوی او برمی‌گردیم.

خدمت پدر بزرگوار و دلسوزم سلام. سلام ناقابل مرا بپذیر. امیدوارم که تاکنون
فرزند خوبی برای شما بوده باشم. اگرچه خود می‌دانم که نبوده‌ام. سلامتی پدرم
را از درگاه خداوند متعال خواهانم و امیدوارم که پیوسته شاد و مسرور باشید و
همیشه در حال ذکر و نیایش پروردگار باشی تا شاید از این راه تسکین قلب پیدا
کنی.

پدرم! همیشه در دعایمان برایت دعا می‌کنم تا آمرزیده شوی. امیدوارم که از این به بعد یک انقلاب و تحول شگرف و دیدنی در شما به وجود بیاید و آن‌چنان در فکر خدا و اسلام باشید که با نثار جان تمام فرزندان، کوچک‌ترین ناراحتی به خود راه ندهی. پدر! تصمیم دارم که پس از دو سال که از این جنگ تحمیلی می‌گذرد، به جبهه روم و معتقدم که خیلی به خودم ظلم کرده‌ام و خیلی دیر شده است. به هر حال ای پدرم! خدا همیشه بندگان را مورد آزمایش قرار می‌دهد تا از میان آنان بهترین را انتخاب کند. قحطی، گرسنگی، نقص عضو و اموال و انفس و از بین رفتن ثمرات و...، جنگ، صلح و... همگی این‌ها آزمایش هستند که خدا در میان این آزمایش‌ها، بندگان خاص خود را برمی‌گزیند.

هم‌اکنون صدام تکریتی جنگ را بر ما تحمیل کرده است و یک آزمایش بزرگی است، پس باید درست امتحان دهی تا از این آزمایش موفق دریایی. بنابراین از رفتن من به جبهه ناراحت نباش. در درجه‌ی دوم، ای پدرم! به خدا فرزندان انسان همگی اماناتی هستند که خداوند به آن‌ها عطا کرده است و انسان واقعی و مسلمان کامل کسی است که این امانت‌ها را به‌درستی به صاحب اصلی آن برگرداند. اکنون موقع آن رسیده که خدا از شما طلب امانت کرده، پس ای پدر نازنین! ای دلسوز فرزند! امانت خود را با راحتی تمام، با دلی شاد و چهره‌ای خندان ادا کن و به صاحبش بازگردان. باشد تا رستگار شوی.

ای پدرم! مثل کوه استوار باش و مثل کوه مقاومت کن و آن‌چنان بر علیه دردها و رنج‌ها قیام کن که در زمره‌ی بندگان خاص الهی قرار گیری. چندتا وصیت برای پدر عزیزم دارم:

۱. همیشه به ذکر و نیایش پروردگار مشغول باش. با حالات خاص نمازها را

بخوان و سعی کن معنی و مفهوم نماز را درک کنی. در غیر ماه رمضان هم روزه بگیر و سعی کن در ماه رمضان اگرچه روزه هستی، کمتر خرج کنی و اضافی را به فقیران و نیازمندان عطا نمایی.

۲. درجه‌ی سازگاری‌ات را با افراد خانواده بالا ببر. همیشه با آنان صحبت کن، نصیحت کن و بچه‌ها را طوری تربیت کن که آینده‌سازان انقلاب باشند.

۳. با تمام فامیل دوستی داشته باش و سعی کن با همه‌ی آن‌ها روابط حسنه‌ی یکسان داشته باشی. همسرانی برای برادرانم معرفی کن که خود و خانواده‌شان افراد شایسته‌ای باشند. خواهرانم را نیز با افراد شایسته تزویج کن.

۴. در فکر مادیات زیاد نباش و از همه مهم‌تر، خمس، زکات و احکام اسلامی را به‌درستی رعایت کن. به معنویات بیشتر عنایت کن، در محافل قرآنی وارد شو تا برایت قرآن بخوانند و معنی کنند و در سرای سه پنج، بنده‌ی خاصی از بندگان خالص خدا باش.

۵. در مقابل سختی‌ها مثل کوه باش و در مقابل شادی‌ها خویشتنداری نشان ده و مسائل مادی زیاد تو را خشنود نسازند. به هر حال خودت را بساز، افراد خانواده‌مان را بساز و برای من عاصی دعا کن و فرزند گنهکارت را حلال کن. اگر ناراحتی از من دیدی، مرا ببخش و همیشه برایم دعای آمرزش کن.

و اما مادرم! آرام باش. مثل کوه استقامت کن تا در پیشگاه خدا روسفید باشی. از دوری من اصلاً ناراحت نباش. اگر خدا راضی باشد و شهید شدم، دوست دارم مثل بقیه‌ی مادران شهید شاد باشی و برایم نماز شکر بخوانی. می‌دانم که با نبودنم زیاد ناراحت می‌شوی، ولی ای مادر! تو را به خدا خودت را کنترل کن، به حضرت زینب فکر کن که همه‌ی عزیزانش را در راه امام و مولایش از دست

داد. به ام‌البنین ببیندیش که چهار فرزندش را فدایی اسلام عزیز کرد. سپاس‌گزار پروردگار باش و از این که خداوند فرزندى مثل من را به تو ارزانی داشته، که جانم را فدای اسلام می‌کنم، شاد باش.

به هر حال، مادرم! از تو حالیت می‌طلبم و می‌خواهم که شیر پاکت را حلالم کنی. اگرچه در پهنه‌ی این عمر، زیاد تو را ناراحت کرده‌ام، تو را به خدا مرا ببخش. و ای مادر! همیشه دعای آمرزش تو را از خدا دارم و همیشه دعا می‌کنم که تا شما را نیامرزد، از دنیا نبرد. ای مادرم! کوه باش و چون کوه استوار و مقاوم باش و آن‌چنان مقاوم باش که دردها و زجرهای این دنیا باعث نشود که تو از نام و یاد خدا غافل بمانی و به هر حال ای مادر دلسوزم! تمام نصایحی را که برای پدرم گفتم به شما نیز می‌گویم: با بچه‌هایت خوب باش و آن‌چنان آن‌ها را تربیت کن که در پیشگاه خدا شرمسار نباشی. آن‌ها را فداییان اسلام بار بیاور و مربی خوبی برای آن‌ها باش. با خواهران و عروس‌ها همیشه در صلح و صفا باش. آن‌ها را نیز برای تربیت فرزندان آینده‌ی اسلام تربیت کن. نمازهای مستحبی را هم بجای آور. در جایی که پشت سر دیگران صحبت می‌کنند، توقف مکن. مگذار کسی در مسائل شخصی اقوام دخالت کند. بیشتر از آن که در اندیشه‌ی مادیات باشی به فکر معنویات باش. به فکر قبر و مردن و خدا و پیامبر و... باش.

و در آخر تو ای خواهرم! با سنگر حجابت مشت محکمی به دهان یاوه‌گویان بزن و زینب‌وار پیام‌آور خون شهیدان باش. از این که برادری از پیشتان می‌رود، ناراحت نباشید و شکر کنید که تا ابد میهمان پیامبر خاتم و ائمه‌ی اطهار(ع) است و بیشتر به فکر اسلام و ایران بیفتید. سعی کنید فرزندانى همچون شهدا به جامعه تحویل دهید. ای خواهرم! شخصیت تو، وقار تو در حجاب و اسلامی

بودن تو است. خودت را بساز، حجابت را نگه دار و به وسیله‌ی این سنگر دشمنان را محو کن.

خواهرم ثریا! مختار را بزرگ کن و او را مثل پدرش تربیت کن و تنها نیتت این باشد که او در آینده فرزندی رشید برای اسلام عزیز گردد.

به هر حال خواهرانم را نیز وصیت می‌کنم؛ آهیجان، آبیجان، ثریا، سکینه، زلیخا و صدیقه که با خانواده‌مان بسازید. با هم دوست باشید و دشمن نباشید. احترام‌آمیز با هم روبه‌رو شوید. سوگند به مقدسات نخورید. کار خانه و زندگی را به‌درستی انجام دهید و گوش‌های شنوایی برای پدر و مادر و برادرم باشید. قرآن زیاد بخوانید. دعا زیاد بخوانید. هر شب جمعه دعای کمیل بخوانید. نمازهای یومیه را سر وقت بخوانید. روزه‌هایتان را کامل بگیرید و مگذارید غیبت و گناه در آن راه یابد. نمازهای مستحبی را بخوانید، به‌خصوص نماز شب را.

و سرانجام، صورت برادران خوبم را می‌بوسم و از پدر و مادر و خانواده‌ی گرامی می‌خواهم آن‌ها را فرزندان اسلام بار بیاورید، آن‌ها را فدایی امام بار بیاورید. با شهید شدن من بسیار نیرو بگیرید و به یاد داشته باشید که: «مپندارید آن‌ها که در راه خداوند کشته شده‌اند، مرده‌اند، که زنده‌اند و در نزد پروردگارشان روزی دارند.» نکند خدای ناخواسته ناراحت شوید و ناشکری نشان دهید که عین‌الله‌تان را با این‌گونه رفتار کاری نیست.

باز می‌گویم: بیشتر به فکر مسائل انقلاب باشید تا فقدان فردی چون من در میان افراد خانواده.

در پایان، تمام اقوام را سلام برسانید. دعاگوی آن‌ها خواهم بود. مرا نیز دعا کنید، باشد که همگی مورد لطف و عنایت خداوند قرار گیریم.

از مادر بزرگوارم حلالی شیر می‌طلبم. از پدر ارجمندم می‌خواهم از من راضی و خشنود باشد. از خواهران و برادران عزیزم می‌خواهم مرا ببخشند. از همگی اقوام می‌خواهم دعا بکنند و به خوبی خودشان مرا ببخشند.

والسلام

سرباز کوچک امام زمان (عج)، ۱۳/۲/۶۶ عین‌الله دهراب‌پور

ضمیمه‌ی ۵. نامه‌ی محمدرحیم دهراب‌پور، برادر شهید دهراب‌پور، به

ایشان، نامه‌ی شماره‌ی ۲

برادرم عین‌الله دهراب‌پور، سلام!

انشاءالله به سلامت باشید. از آن‌جا که می‌دانم دوست داری تو را در جریان حضورم در جبهه بگذارم، این است که در هر فرصتی پیش آید، مطالبی را برایت می‌نویسم. هم‌اکنون در ساعت هشت و نیم صبح روز یک‌شنبه، بیست و دوم فروردین ماه شصت و یک، با گروهی از برادران بسیجی همدل و همراه، کنار سنگر خود در خط مقدم جبهه چنانه - دوسالک نشسته و هر کسی مشغول به کاری است. اکثراً سرگرم مطالعه‌ی کتاب‌ها و جزوات هستند. اما در این دقایق همگی متوجه سخنرانی امام شده‌ایم که از رادیو پخش می‌شود. تعدادی هم که دیشب نگرهبانی داشته‌اند، در سنگرها خوابیده‌اند. خطوط مقدم ما و بعثیون کثیف روی دو تپه روبه‌روی هم، به نام دوسالک و برغازه قرار دارند و در تمام اوقات شبانه‌روز این خاک‌های بی‌گناه با توپ و خمپاره‌ی کفتارهای کثیف بعثی کوبیده می‌شوند.

مدت ده روزی که در این جبهه هستیم، با این‌که در تمامی لحظات مواضع ما را می‌کوبند، اما با عنایات خداوندی و توجهات امام زمان، هیچ‌گونه تلفات جانی

نداشته‌ایم. فقط دیروز عصر هنگام نماز، دو نفر از برادران سربازمان که کنار منبع آبی وضو می‌گرفتند، ترکش خوردند و زخمی شدند و گویا الحمدالله حال آن‌ها خوب است.

خط مقدم خودمان خیلی آرام و در مقابل فضولی سگ‌های عراقی بی‌تفاوت است. گهگاه با چند توپ و خمپاره‌ای که به مواضع آن‌ها می‌زنند، برای ساعت‌ها خاموش می‌شوند، موضع خود را تغییر داده و دوباره شروع به فضولی می‌کنند که البته این حرکتهای مذبوحانه دیگر بی‌نتیجه است، زیرا ضرباتی که قبلاً این‌ها خورده‌اند، دیگر قابل جبران نیست.

اگر بیايید ببینید این‌ها در یک روز چقدر مواضع خود را از دست داده و بزدلانه فرار کرده‌اند، به جای صد بار، هزارها بار خدا را شکر می‌گویند. باور کنید در سنگر به‌جامانده‌ی آن‌ها نمی‌توان بیش از یک دقیقه زندگی کرد. بوی تعفن سنگرهایشان طاقت‌فرساست. شب‌های اول که به مواضع تسخیر شده‌ی آن‌ها رسیدیم، با این که توپ و خمپاره بر سرمان می‌بارید، نتوانستیم در سنگر آن‌ها سر کنیم. فوراً برای خودمان سنگر ساختیم. واقعاً باید به حال مردم عراق گریست و اگر راستش را بخواهی باید به حال همه‌ی انسان‌های این عصر گریست که با چنین آدم‌نمایی در یک زمان روی کره‌ی خاک زندگی می‌کنند.

و اما در مقابل آن‌ها، گروهی انسان از جان گذشته و مخلص قرار دارند که زندگی‌شان در مسیر الله است. انسان‌هایی خداگونه و شایسته‌ی صفت خلیفه‌ی الله، که بزرگ‌ترین حربه‌ی زندگی آن‌ها ایمان به خدا و داشتن تقواست. باور بفرمایید انسان در مقابل عده‌ی بزرگی از آن‌ها شرم می‌کند که بگوید من هم از نوع این‌گونه انسان‌ها هستم. در اینجا انسان‌هایی گرد آمده‌اند که از همه چیز

خود گذشته‌اند. جان خود را در طبق اخلاص گذاشته و تنها سرمایه عمر خود یعنی جان را فدای مکتب شان کرده‌اند. در اینجا خبری از هیچ چیز نیست مگر از جنگ و مجاهدت و شهادت. گویی همه چیز فراموش شده، از زندگی، پدر و مادر، زن و فرزند و اقوام چیزی به یاد نمی‌آید. همه به‌خاطر خدا فراموش شده و باید بشوند. هر کس در اینجا به کار سودمندی مشغول است. مطالعه‌ی کتاب، مطالعه‌ی نامه‌های مردم پشت جبهه، به‌ویژه نامه‌های نونهالان و دانش‌آموزان عزیز، برپایی نماز جماعت‌ها در تمام اوقات، شرکت در مراسم سخنرانی‌های سازنده و مفید، برگزاری مراسم دعا و نیایش در اوقات مختلف روز و شب‌های خاص، یاد از شهدای گلگون‌کفن منطقه، خلاصه در این‌جا شور و غوغایی برپاست که به محشر می‌ماند.

برادر جان سعی کنید پیوسته بین همه‌ی اقوام رشته‌ی مهر و محبت را محکم‌تر گردانید که وجود مهر و محبت بین اقوام بهترین راه و روش اطاعت از خدا و خدمت به مردم است. درک و شعور همه‌ی افراد در یک سطح نیست، باید نقش مدیریت داشت و آن‌ها را راهنمایی و ارشاد کرد تا هر چه بیشتر منسجم‌تر باشند. از باندبازی و تعصب بی‌جا پرهیز کنید و تلاش کنید همیشه برای خدا اتحاد و انسجام داشته باشید. اقوام و افراد مستضعف را هم از نظر معنوی و هم از نظر مادی حمایت و ارشاد نمایید و اقوام متمول را به‌خصوص از نظر معنوی کمک کنید. باید خودتان پیش از هر چیزی به این کمبودها آشنایی داشته باشید و آن قدر خود را بسازی که خودبه‌خود جامعه تو را بپذیرد. دوستانت را سلام برسان.

والسلام، برادرت؛ محمدرحیم دهراب‌پور ۶۱/۱/۲۳

ضمیمه‌ی ۶. نامه‌ی محمدرحیم دهراب‌پور. نامه‌ی ۳

بسمه تعالی

برادر مهربان و دوست‌داشتنی عین‌الله دهراب‌پور، ان‌شاءالله که به سلامت باشی. حال و احوال ما را بخواید به‌سلامتیم. شب و روز متوسل به خدا و دست به دعا برای شما رزمندگان عزیز اسلام هستیم. از ما که جز دعا و توسل به خدا کاری ساخته نیست. مدتی از شما بی‌خبر بودیم تا این که یک هفته قبل اطلاع یافتیم به تیپ فاطمه زهرا رفته‌اید. بسیار خوشحال شدیم. پدر و مادر را قانع کرده‌ام که بدانند راه شما، راه امام حسین است و راهی است که حرکت در آن نصیب هر کسی نمی‌شود. راهی است که حکومت مستضعفین را بر مستکبران مستحکم می‌گرداند و بدان تحقق می‌بخشد. نمی‌دانم شنیده‌ای که سیف‌اله علی‌پور فرزند ولی‌خان در جبهه‌ی محرم به شهادت رسیده یا نه؟ آری سیف‌اله، آن انسان مخلص و آرام‌بین، در روز ۱۹ آبان‌ماه به شهادت رسیده است و یک هفته قبل جسد مطهر او را به یاسوج آوردند. از علی‌بخش فعلاً خبری نیست، چون هر دو با هم بوده‌اند. یاسوج در دهه‌ی محرم تعداد هشت نفر شهید داشته است. همه روزه نیرو از یاسوج عازم جبهه می‌شود. خودم نیز تصمیم دارم دوباره به جبهه بیایم و تا به حال موفق نشده‌ام. البته اگر شما در جبهه نبودید، حتماً تا حال آمده بودم، اما به‌خاطر پدر و مادر تا کنون تاب آورده‌ام.

خداوند انقلاب ما را به انقلاب مهدی متصل گرداند. شما رزمندگان عزیز را در پناه خود برای این ملت محروم محفوظ گرداند. ابرقدرت‌های غرب و شرق را نابود گرداند. ضدانقلاب داخلی را ذلیل‌تر گرداند، حزب‌الله را حاکم بر سراسر گیتی گرداند. پرچم لا اله الا الله را بر اقصی نقاط مملکت و ممالک دنیا به اهتزاز

درآورد. ما را شایسته و از پویندگان راه شهدا گرداند. برادران عزیز رزمنده‌ام، حسین رزمنده (بناوند)، عبدالحسین ولی‌پور، محمد وکیلی، علی زرین کلاه، ذوالفقار ذوالفقاری، صدرالله شریعتی‌نیا، مرتضی حق‌شناس و همه‌ی برادران و رزمندگان راه خدا را سلام می‌رسانم. پدر، مادر و خواهران و برادران همگی سلام می‌رسانند و دست‌بوس شما هستند، به‌خصوص کیان و مختار، سایر اقوام پیوسته احوال‌پرس و دعاگو هستند. ثریا، آهیجان و آبیجان سلام می‌رسانند. والسلام، برادر حقیرتان، محمدرحیم دهراب‌پور، ۶۱/۹/۲

ضمیمه‌ی ۷: نوشته‌ای از دکتر خلیل ضرابی، پزشک فوق تخصص جراحی قلب و عروق، دبیر زیست‌شناسی عین‌الله در دبیرستان نمونه‌ی دانشگاه شیراز.

سلام بر شهید! سلام بر عین‌الله! درود بر پاک‌باختگان شهیدی که آرمان‌های آسمانی‌شان فراتر از آرزوهای حقیر آدم‌های زمینی بود و برای نیل بدان‌ها قد علم کردند و در این راه، پرچم سرخ شهادت را برافراشتند. مفتخرم که در مقطع تاریخی دوران انقلاب و در هنگامه‌ی شور و التهاب دفاع مقدس، معلم عین‌الله بودم. عین‌اللهی که یکپارچه عشق و حماسه بود. از ناب‌ترین بچه‌های مدرسه که خلوصی کم‌نظیر داشت. من که معلمشان بودم، توصیه‌ام این بود: چه آن‌ها که به دفاع از کشور برخیزند و چه آن‌ها که درس بخوانند، هر دو پیروزند. ولی او و دیگر همکلاسی‌های هم‌رزمش، راه مبارزه با تجاوزگران را برگزیدند و با علم و اطلاع کافی از صحنه‌های نبرد و با عشق به انقلاب و رهبر به میدان دفاع از میهن

و ارزش‌های اسلامی قدم گذاردند. من در آن مقطع، هم دانشجوی پزشکی و دانشگاه شیراز بودم و هم به‌عنوان معلم زیست‌شناسی در دبیرستان نمونه‌ی آن دانشگاه تدریس می‌کردم. در مدت سه سال تدریس، مسئولیت سرپرستی خوابگاه دانش‌آموزان دبیرستان را هم بر عهده داشتیم. از آن‌جا که خودم نیز از سال ۵۳ تا ۵۶ از دانش‌آموزان پیشین این دبیرستان شبانه‌روزی و روستازاده بودم، وضعیت دانش‌آموزان و مشکلات آن‌ها را درک می‌کردم. از شهر ابرکوه استان یزد آمده بودم و در آزمون ورودی دبیرستان شرکت کرده و پذیرفته شده بودم. عین‌الله ما هم که تنها دانش‌آموزی بود که از استان کهگیلویه و بویراحمد در این دبیرستان پذیرش گرفته بود، همیشه خودش را روستازاده معرفی می‌کرد و به عشایری بودنش هم مفتخر بود. او همیشه یار و مددکار مسئولین بود در اداره‌ی امور دبیرستان و خوابگاه. یکی از نمازگزاران دائم مسجدالرضا بود که در نزدیکی خوابگاه قرار داشت. در همین مسجدالرضا در حضور حاج آقا دستغیب می‌نشستیم و از درس اخلاق ایشان بهره می‌گرفتیم. گروه مطالعاتی تشکیل داده بودیم. همه‌ی افراد گروه قرار می‌گذاشتیم و کتابی از کتاب‌های شهید مطهری را ظرف چند روز می‌خواندیم و مطالبش را در مسجدالرضا ارائه می‌نمودیم. عین‌الله دانش‌پژوهی ممتاز بود. علاقه‌ی ویژه‌ای به کتاب‌های شهید مطهری داشت و بهتر از همه در گروه مطالعاتی، مطالب کتاب مورد نظر را فرا می‌گرفت و در نشست‌های دوستانه، آن‌ها را بازگو می‌کرد. از عین‌الله کتابی به‌عنوان هدیه دریافت کرده‌ام که در صفحه‌ی اول آن نوشته: «اهدا به استاد عزیزم جناب آقای ضرابی. به امید ارتقای هر چه بیشتر و تقویت هر دو بال علم و ایمان. عین‌الله دهراب‌پور- دانش‌آموز سال سوم نظری». یادش گرامی و راهش پررهرو باد!

دکتر ضرابی، فوق تخصص جراحی قلب و عروق بیمارستان نمازی.

ضمیمه‌ی ۸. خاطره‌ای از فرامرز عزیزی (هم‌رزم شهید)

در سال ۶۱، با عین‌الله دهراب‌پور در پادگان صاحب‌الزمان شیراز بودیم. ما از نورآباد اعزام شده بودیم و شهید دهراب‌پور و گروه پنج شش نفری آن‌ها از شیراز آمده بودند. این گروه که می‌گفتند دبیرستانی‌های دانشگاه شیراز هستند، کارشان با بقیه فرق داشت. ما نسبت به جدا شدن از درس و بحث بی‌تفاوت بودیم و احساس فارغ‌البال می‌کردیم. هر وقت فرصتی دست می‌داد، ورزش می‌کردیم یا دور هم می‌نشستیم و از هر دری صحبت می‌کردیم. ولی آن‌ها کتاب‌هاشان را می‌خواندند. سر صف غذا هم نمی‌ایستادند و اگر غذایی می‌ماند، می‌گرفتند. از شیراز به پادگان امیدیه رفتیم. شهید دهراب‌پور نقش رهبری داشت در گروه خودشان. از هوش و استعداد سرشاری برخوردار بود. متعبد بود. اولین شبی که به مقر تاکتیکی رفتیم، تا نصف شب نشستیم به صحبت کردن با این دوستان و بعد خوابیدیم. ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم و دیدم هیچ کس در سنگر نیست. هزار و یک فکر برایم پیش آمد. از سنگر بیرون آمدم تا ببینم چه خبر شده. با کمال تعجب در تاریکی شب، چشمم به ستون‌هایی سیاه‌رنگ افتاد، در جلوی سنگر که در فاصله‌ی خواب تا آن لحظه، انگار از توی زمین سبز شده بودند. وقتی خوب نگاه کردم، دیدم کمی تکان می‌خورند و آن وقت سر حساب شدم این ستون‌ها دبیرستانی‌های هم‌سنگر من هستند که در دل شب به نماز ایستاده‌اند. رکوع و سجودشان را دقیقاً به نظاره نشستیم و به حال و هوای

عرفانی آن‌ها غبطه‌ها خوردم و اشک‌هایم ناخودآگاه سرازیر شد. شهید دهراب‌پور سعی می‌کرد سنگین‌ترین مسئولیت‌ها را بپذیرد. اولین نفر بیاید، آخرین نفر برود. در شرایط اوج ترورها به مسائل انقلاب مسلط بود و در جمع‌های دوستانه همه را ارشاد می‌کرد. می‌گفت: «مهم این نیست که چه کسانی در راه انقلاب بودند، مهم این است چه کسانی در این راه مانده‌اند. امروز راه انقلاب، راه امام است و گروهک‌ها چون هدفشان این انقلاب نبوده، بنابراین در خط انقلاب نیستند.» خاکی بودن و از خودگذشتگی‌اش را نمی‌توان کتمان کرد. شبی بود باران زیاد آمده بود. بسیجی‌ها زیاد بودند و پتو کم بود. ایشان می‌گفتند بگذار به همه برسد، اگر ماند ما برمی‌داریم. همه خوابیده بودند. عین‌الله دم در سنگر خوابیده بود. نیمه‌های شب از صدای رعد و برق چشمانم را باز کردم و دیدم در گوشه‌ای از زیراندازش نشسته. آهسته گفتم: «چرا نخوابیده‌ای؟!» آهسته‌تر گفتم: «خواب نمی‌برد. با خیال راحت بخواب.» بار دیگر که بیدار شدم، متوجه شدم همان‌طور نشسته نماز شب می‌خواند. برای نماز صبح که بیدار شدیم، معلوم شد آب باران ورودی سنگر و پتویش را خیس کرده بود و او برای آن که کسی بدخواب نشود، تا صبح بیدار بوده.

جایگاه شهدا محفوظ است، ولی ایشان بین بسیجی‌ها استثنا بود. وقتی فهمیدم ایشان شهید شده، از یک بابت خوشحال بودم که فیض بزرگ شهادت حقیق بود و این دنیا برایش کوچک و از طرفی می‌گفتم سرمایه‌هایی بودند برای مملکت که اگر می‌ماندند، الآن بالاترین مدارج علمی را طی کرده بودند و مشکل‌گشای کشور می‌شدند.

ضمیمه‌ی ۹. خاطره‌ای از مهندس الله‌رحم شفيعی (هم‌رزم شهید)

آشنایی‌ام با شهید دهراب‌پور کوتاه بود. سال ۶۱ در جبهه با ایشان آشنا شدم. من فرمانده دسته بودم و آن وقت کارم این بود به بسیجی‌ها آربی‌جی آموزش بدهم. می‌دیدم که شهید دهراب‌پور و دوستانش بعد از نماز مغرب با اسلحه و کوله‌پشتی راه می‌افتادند و رو به قبله می‌رفتند. شب می‌خوابیدیم و سحر که برای نماز بلند می‌شدیم، می‌دیدیم که در خیمه‌شان هستند. یک روز از شهید پرسیدم: «شما سرشب کجا می‌روید؟» جواب دادند: «کنجکاوای در کار ما نکن!» گفتم: «من هم می‌خواهم همراه شما بیایم.» من سربازی رفته و شر و شور بودم، ولی آن‌ها آن قدر وارسته و با متانت بودند و نگاهشان برایم سنگین بود که نتوانستم دیگر حرفی بزنم. چند دقیقه بعد آقای دهراب‌پور گفت: «ما بچه‌های اطلاعات و عملیات هستیم و سرشب برای دیدبانی و گرفتن اطلاعات از وضعیت دشمن می‌رویم.» من هم دیگر سرم به کار خودم بود. بعدها فهمیدم که نقش اطلاعاتی آن‌ها در عملیات والفجر مقدماتی فوق‌العاده بوده است. بعد از عملیات، یک جابه‌جایی انجام شد و ما را از تپه‌های ابوغریب به دهلران منتقل کردند. کوهی بود که آبگرم داشت. در آن‌جا عشایر دهلران اتراق کرده بودند و چادر زده بودند. یکی از این عشایر، یک روز عصر با ناراحتی زیاد خودش را به ما رساند و گفت: «مادرم به شدت مریض است. اگر می‌توانید کمکش کنید.» عین‌الله دهراب‌پور بی‌معطلی روانه شد تا دکتر را خبر کند. بعد همراه دکتر به سراغ مادر مریض رفتند. درمانش کردند و بازگشتند. ما یک ماهی بود که در آن شیار، غذای مناسبی نداشتیم و بیشتر خوراک روزانه‌مان چندتا خرما بود. با بچه‌ها و دهراب‌پور مشورت کردیم حالا که عشایر گله‌دار این‌جا هستند و طی این مدت رنگ گوشت

را ندیده‌ایم، بهتر است پول‌های شخصی‌مان را روی هم بگذاریم و گوسفندی بخریم و ذبح کنیم. دهراب‌پور نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت: «فلانی مگر ما چقدر پول داریم که گوشت مورد نیاز این سیصد چهارصد نفر رزمنده را که در این شیار مستقر شده‌اند، تأمین کنیم؟! اگر منظورت این است که فقط برای گروه خودمان فکری کنیم و یک وعده هم از این گوشت بخوریم و نتوانیم همه‌ی بسیجی‌های این شیار را سیر کنیم، بنده که در این بازی نیستم. باید صبر کنیم تا هر چه می‌رسد، برای همه برسد.» آن وقت فهمیدم این‌ها دیدگاهشان وسیع‌تر از چیزی است که من می‌بینم و دانشمندانۀ برخوردار می‌کنند و فهمیدم من خیلی از این قافله عقب هستم. این‌ها برگزیده‌ی خداوند بودند و غرور جوانی ما غلبه می‌کرد تا بفهمیم نگاه‌های سنگین آن‌ها چه معناهای ژرفی داشته، و حالا غبطه می‌خوریم که چرا آن موقع از معنویات خالصانه‌شان بهره‌ی لازم را نبردیم. شهدا تنها متعلق به خانواده‌ی خودشان نیستند؛ به همه‌ی مردم ایران تعلق دارند.

ضمیمه‌ی ۱۰. خاطره‌ای از سرهنگ محمد و کیلی (هم‌رزم شهید)

بنده در سال ۶۱، جانشین اطلاعات و عملیات تیپ فاطمه زهرا بودم و بسیجی‌هایی مانند شهید دهراب‌پور و حق‌شناس و ذوالفقاری و زرین‌کلاه که از دبیرستان توحید شیراز آمده بودند، به سبب شاخصه‌های معنوی مشترکی که با هم داشتند، به‌عنوان عضو اطلاعات و عملیات معرفی شده بودند. در جنگ، شجاعت نیروهای اطلاعات و عملیات و تخریب باید زبانزد خاص و عام باشد. باید تاریکی شب‌ها را سپر خویش کنند و بروند در خطوط جلوی دشمن که این کار در آن شرایط بحرانی جنگ خطرات زیادی به همراه داشت. چنین عزیزانی

بودند که سلامت نفس و شجاعت و خطرپذیری و انگیزه‌های لازم را برای نفوذ به خاکریز دشمن و شناسایی وضعیت دشمن داشتند. ایامی که در تیپ بودند، همه‌ی نیروها رفتار و تعبدشان را از نزدیک دیده بودند که مقید به خواندن نماز شب بودند. آن‌ها در تاریکی و سکوت شبانه به کار شناسایی تحرکات دشمن می‌پرداختند و روزها را غالباً به درس خواندن با هم در سنگر به شب می‌رساندند. از پاسگاه زید شروع کردیم و بعد تیپ ما نقل مکان کرد برای شناسایی منطقه‌ی عملیاتی والفجر مقدماتی. به دهلران رفتیم و محوری داشتیم به اسم چیلات که این نیروهای اطلاعاتی و عملیاتی به عمق منطقه نفوذ کردند و این دلیرمردان بودند که با رصد امکانات، تجهیزات و نیروهای دشمن، زمینه‌ی انجام عملیات جنگی را فراهم کردند. زمانی بود که در منطقه هیچ تحرکاتی از دشمن به چشم نمی‌خورد و ما هر روز بعد از نماز صبح، در چادر بزرگ نمازخانه، زیارت عاشورا می‌خواندیم و آن چهار پنج نفر بسیجی از دبیرستان توحید از زیارت‌خوانان پر و پاقرص آن برنامه بودند. یک روز موقع زیارت عاشورا، حملات توپخانه‌ی دشمن شروع شد و گلوله‌های سنگین توپ به نزدیکی‌های چادر اصابت کرد، طوری که ترکش‌هایش به میله‌های چادر خورد و بخشی از چادر سوراخ‌سوراخ شد، ولی به برکت زیارت عاشورا هیچ آسیبی به رزمندگان نرسید. بعداً با شناسایی‌هایی که از سوی عین الله و یارانش انجام شد، مشخص شد که این گلوله‌باران‌ها از طرف دشمن دارد هدایت‌شده انجام می‌شود و معلوم شد فردی در لباس چوپان در ارتفاعات نزدیک آن‌جا دارد نقش ستون پنجم را بازی می‌کند و گرای نیروهای ما را با بی‌سیم به دشمن اطلاع می‌دهد.

رفتار عین‌الله دهراب‌پور و همکلاسی‌هایش در جبهه، رفتاری توسعه‌یافته بود

و نوع معاشرت و ارتباطی که با افراد داشتند، از احوال‌پرسی گرفته تا خنده‌روی و عمل به احکام دینی از نوع رفتار آدم‌های با بینش عمیق بود، نه احساسی و سطحی. دائم‌الذکر بودند. با قرآن مأنوس بودند و در عین حال کتاب‌های درسی‌شان را هم در وقت‌های آزادشان مرور می‌کردند.

ضمیمه‌ی ۱۱: دست‌نوشته‌ی دکتر کامران باقری لنکرانی (هم‌دوره‌ی عین‌الله در دبیرستان توحید شیراز)

دبیرستان نمونه‌ی توحید (دبیرستان دانشگاه شیراز) جایگاهی بود که ورود به آن آسان نبود. امتحانات سختی را باید می‌گذراندید و بعد هم برای این که بمانید، باید تلاش شبانه‌روزی می‌کردید تا در بالاترین سطح علمی ممکن باقی بمانید، وگرنه بسیار ممکن بود که عذر شما را بخواهند. این محیط پرهیجان علمی و سختی‌های ورود و ماندن برای خیلی‌ها همه چیزشان می‌شد. فکر موفقیت‌های کاملاً در دسترس، آینده‌ی درخشان و جایگاه اجتماعی و علمی و گاهی هم فکر خدمت به مردم و اعتلای کشور، چنان جاذبه‌هایی داشتند که دیگر جایی برای هیچ دغدغه‌ای دیگر باقی نمی‌گذاشتند. برخی که در مسیر علمی کم می‌آوردند، برای حفظ اعتماد به نفس خود بهانه‌هایی می‌تراشیدند و به این در و آن در می‌زدند تا بلکه هویتی برای خود دست و پا کنند. این‌ها حتا اگر به عرصه‌ی فعالیت‌های فرهنگی هم می‌آمدند، ورود اصیلی نداشتند و نشانه‌شان هم این بود که هم در درس و پیشرفت علمی عقب بودند و هم در عرصه‌ی فرهنگی به‌شدت جویای نام و انگشت‌نما شدن بودند. اما نوادری بودند که هم در عرصه‌ی علمی می‌درخشیدند و هم دغدغه‌هایی فراتر از خود و آینده‌ی خود داشتند. شهید

عزیزمان عین‌الله دهراب‌پور، از زمره‌ی این ستاره‌های نادر بود. در عرصه‌ی علمی، او را باید یکی از برترین دانش‌آموختگان مدرسه نمونه‌ی توحید دانست که خود این مدرسه نیز در آن مقطع، برترین دبیرستان کشور بود که هیچ مدرسه‌ای با آن نمی‌توانست رقابت کند. این شهید عزیز در سن ده‌سالگی دوره‌ی راهنمایی را آغاز کرد و در هفده‌سالگی در کنکور دانشگاه قبول شد و در همه‌ی این مراحل، بالاترین رتبه‌ها را کسب نمود. فهم و ذکاوت او چنان بود که هم دبیران و هم همکلاسی‌ها را متحیر می‌کرد. با این که من یک سال زودتر از این شهید عزیز به دبیرستان توحید رفته بودم و همکلاسی او نبودم، اما از پشتکار بی‌مانند و نبوغ کم‌نظیرش بی‌خبر نبودم. با همه‌ی این‌ها، دهراب‌پور حقیقی ما تنها یک نابغه‌ی علمی نبود. او یکپارچه شوق بندگی بود. من هنوز نمازهای ظهرگاهی او را در حیاط دبیرستان به یاد دارم که چه عاشقانه و چه بی‌سروصدا با خدا مناجات می‌نمود. مناجاتی که هنوز به آن غبطه می‌خورم. دست‌هایش را چنان خاضعانه به درگاه خدا دراز می‌کرد که گویی این نوجوان موحد، محضر خدا را می‌بیند. به مستحباتی پایبند بود که برخی از ما حتا آن‌ها را نمی‌شناختیم و شاید اکنون نیز نمی‌شناسیم، اما این عشق به خدا او را منزوی نکرد، بلکه میدان‌دار عرصه‌های دفاع از دین خدا بود. حضورش در همه‌ی میدان‌هایی که انقلاب اسلامی را در آن در مخاطره می‌دید، از سر تکلیف و با دغدغه‌مندی و خالصانه و اثرگذار بود. در سال‌های اول دبیرستان، هنوز گروهک‌های منافق، کمونیست و حتا فرقانی‌ها فعال بودند و رهنزی اندیشه و فکر می‌کردند و متاع‌های تقلبی خود را با ترفندهای سامری‌وار عرضه می‌نمودند. دبیرستان ما که وابسته به دانشگاه بود، بسیار متأثر از فضای التقاطی آن روز دانشگاه بود و تقریباً همه‌ی آن‌هایی

که در دانشگاه شر می‌آفریدند، دفتر و دستکی هم در مدرسه‌ی ما داشتند و برای خود پیاده‌نظام جمع می‌کردند و چه سرمایه‌هایی که در این بین فریب خوردند و چه زندگی‌هایی که تباہ شدند. شهید دهراب‌پور اول مورد طمع آن‌ها بود. می‌خواستند به خود جذبش کنند، اما اخلاص مؤمنانه‌ی او، برایش حصن حصین بود و نه تنها اندک تمایلی هم به آن‌ها نشان نداد، بلکه میدان‌دار مبارزه‌ی فرهنگی با افکار انحرافی و التقاطی شد. او خوب فهمیده بود که بدون اتکا به روحانیت در عرصه‌ی فعالیت‌های دینی، رسیدن به مقصد نهایی و عاقبت به خیری امکان ندارد و از همین رو از همان آغاز با ارتباط با حضرت آیت‌الله سیدعلی‌اصغر دستغیب و تلمذ در محضر ایشان خود را بیمه کرد. پیچیدگی‌های آن روز که حتا یلان سیاسی را هم به کج‌راهه برد، برای این شهید عزیز چندان پیچیده نمی‌ماند. در فتنه‌ی بنی‌صدر که خیلی‌ها را به کام خود فرو برد و برخی از مدعیان اندیشه به‌راحتی فریبش را خوردند، دهراب‌پور خیلی سریع جبهه‌ی حق و باطل را شناخت و در برائت از آن حيله‌گر منافق و همراهان رنگ‌رنگش درنگ نکرد. انحراف امتی‌هایی که با ظاهر عدالت‌خواهانه، زهر مکر سکولاریسم خودساخته‌ای را در کام‌ها می‌ریختند، که عفونت مسموم آن هنوز هم در فضای فکری کشور مسئله‌ساز است، برای این شهید عزیز بسیار ساده نمایان گردید. او نه فقط خود می‌فهمید، بلکه فهم دینی خود را به‌خوبی منتشر می‌نمود و دستگیر برادرانی می‌شد که مسحور شعبده‌بازی‌های این ساحران اندیشه شده بودند. او همراه ما در همه‌ی مراحل روشنگری و برافکندن پرده‌ی نفاق بود و در این عرصه هیچ کم نگذاشت.

آنچه از او به یاد دارم، معصومیت و تلاش برای گمنامی بود. یاد ندارم که در

کاری خود را جلو انداخته باشد، مگر کارهای خطرناکی که دیگران از انجامش طفره می‌رفتند. یاد ندارم که در مشورت‌ها جز با نگاه دینی اظهار نظر کرده باشد و دغدغه‌ای جز عمل به تکلیف، او را به کاری واداشته باشد. خدایش بیامرزاد که مصداق این حدیث نبوی صلی الله علیه و آله بود: خداوند نیکوکاران بی‌نام و نشان خداترس را دوست دارد؛ کسانی که هر گاه غایب باشند، کسی جوایشان نمی‌شود و وقتی حضور دارند، کسی از آنان دعوت نمی‌کند و شناخته‌شده نیستند. دل‌هایشان چراغ هدایت است، [و] از هر تاریکی و ظلمتی خارج می‌گردند.

جنگ آغاز شد. دهراب‌پور و ستارگانی دیگر در بین هم‌دوره‌ای‌هایش مثل شهید بهزاد طهمورثی و شهید امیرحسین قراچه سر از پا نمی‌شناختند. دیگر دبیرستانی که پیش از این برایشان عبادتگاه بود، به قفس تبدیل شده بود و هر آن در انتظار پرواز بودند. او بسیار زود به عرصه‌ی مجاهدان حقیقی در جبهه پیوست و مدال جانبازی را دریافت کرد، اما این برایش کافی نبود. او عاشق خدا بود و آن قدر پرواز کرد تا سرانجام در بیکرانگی ایمانش به لقاءالله پیوست.

ضمیمه‌ی ۱۲. نامه‌ی دکتر بهادر شهریاری (همکلاسی دوره‌ی

دبیرستان و عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی شیراز)

سلامی به شهیدان. سلامی به عین‌الله شهید. سلامی از دنیای ناسوتی به عالم لاهوتی. سلامی به تو که سال‌هاست، بال در بال فرشتگان الهی پرواز کرده‌ای و به آسمان عشق صعود کرده‌ای. درودی به پاکی باران و لطافت صبحگاهان بر تو که زلال‌تر از باران بودی و لطیف‌تر از نسیم بهاری. خوشا خنده‌هایت. خوشا چهره‌ی مهربانت. آن هنگام که چهره‌ی خندان در آینه‌ی

ذهنم می‌درخشد، مهر و صفای بی‌ماندندت را به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم که با رویی گشاده و طبق طبق گل لبخند به پیشواز همکلاسی‌ها می‌رفتی و گره‌های درسی‌شان را به‌آسانی می‌گشودی. به یاد می‌آورم چگونه دبیرانمان به تو و آن هوش و استعداد سرشارت در تمامی دروس ایمان داشتند و افتخار می‌کردند که دانش‌آموز کوشایی چون تو دارند. به یاد می‌آورم عشق ورزیدنت را به نماز و نیایش و اشتیافت را به حضور در نماز جماعت. چه لحظه‌های نابی بود آن‌گاه که صدای ملکوتی اذان مغرب را از بلندگوهای مسجدالرضا می‌شنیدی و با شور و التهایی خاص آستین بالا می‌زدی. آماده برای تجدید وضویی دوباره. شستشوی دوباره‌ی جسم و روح. مسح عشق. برافروخته شدن آن چهره‌ی پاک. خلوصی پرشتاب برای رسیدن به صفوف نماز. آنک در مسجدالرضا. در پیشگاه خداوند. می‌ایستادیم به نماز در برابر آن معبود بی‌نیاز. آن‌گاه دل‌سپردن به کلام وحی. گوش جان به ندای قرآن. لحظاتی شیرین و ناب. در پای درس اخلاق و عرفان. شنیدن اسرار بندگی از زبان گرم عارفی الهی. با استشمام کلام وحی از جانب آیت‌الله دستغیب. به یاد می‌آورم لحظاتی را در اردوی دانش‌آموزی در غارشاپور و کوه دراک، که شاد و سرزنده از سیر در طبیعت پاک خداوندی لذت می‌بردیم و تو با آن صدای دلنشین‌ات چه زیبا آوازهای محلی را زمزمه می‌کردی و دوستان یکدل و یک‌زبان را شادمان می‌نمودی. به یاد می‌آورم روزی را که از عیادت آن همکلاسی مجروح در جبهه در بیمارستان نمازی بازمی‌گشتیم و تو در خودت فرو رفته بودی و می‌گفتی چرا ما با خیال آسوده مشغول درس و مشق باشیم و از قافله‌ی عاشقانی مثل این همکلاسی غیرتمند عقب بمانیم؟! به یاد می‌آورم که عاقبت با گروهی از بچه‌های مخلص همچون شهید قراچه و شهید طهمورثی

راهی جبهه شدید و در مجموع، یک سال و نیم از درس و کلاس دور بودید و با این وجود، زمان آزمون بازمی‌گشتید و با ما که تمام سال را در حضور اساتید درس خوانده بودیم، امتحان می‌دادید و نمرات عالی می‌گرفتید. تو از نام و نشان‌ها بی‌نیازی / که دادت حق نشان سرفرازی دوست دوران مدرسه‌ات، دکتر بهادر شهرداری

ضمیمه‌ی ۱۳. دنلوشته‌ی دکتر ذوالفقار ذوالفقاری (همکلاس و هم‌رزم شهید)

ادخلوها بسلام آمین

سلام بر شهید و مقام امن شهید. سلام بر عین‌الله.

بسیار سخت است که در ساحت ملکوتی فرشته‌ای چون تو در عالم معنا وارد شوم. انسانی فرشته چون تو که اکنون در مقام قرب الهی جای گرفته و دیری است ما خاکیان عالم ناسوت را وداع کرده است. با همه‌ی این‌ها، دل کوچکم برای آن ایام با تو بودن چه بسیار تنگ شده که زبان از بیان آن عاجز است. وقتی که در هنگامه‌ی اذان مغرب وضو می‌گرفتیم و با آن چهره‌ی برافروخته از عشق به خدا، برای اقامه‌ی نماز از خوابگاه به سمت مسجدالرضا می‌شتافتیم و در صفوف زیبا، منظم و به یادماندنی نمازگزاران مسجد از خود می‌گسستیم و به خدا می‌پیوستیم.

چه زیبا و دلنشین بود روزهای دوشنبه و پنجشنبه‌ی هر هفته که مخلصین را برای بیدارباشی سحرگاهان ثبت‌نام می‌کردیم و سحرگاه با تلنگری به درب اتاق‌هایشان برای خوردن یک سحری ساده و روزه‌گرفتنی بی‌پیرایه بیدارشان می‌کردیم و همه یکدل و یک‌زبان دور هم جمع می‌شدیم و نماز شب را به نماز

صبح پیوند می‌زدیم.

فراوشم نخواهد شد، زمانی که در واحد اطلاعات و عملیات تیپ فاطمه زهرا(س) در جبهه‌ی جنوب بودیم. چه صفایی داشت مأموریت شناسایی شبانه با قطب‌نما و دوربین دید در شب. تا سنگرهای دشمن پیش می‌رفتیم و مواضع آن‌ها را برای فرماندهی تیپ ترسیم می‌کردیم که بیشتر آن‌ها در عملیات‌های جنگی به کار گرفته می‌شدند. خاطره‌ی آن شب از خاطر نمی‌رود که دو گروه برای شناسایی به طرف خط دشمن رفتیم و گروه شما به دلیل سرفه‌ی نابهنگام یکی از اعضا نتوانست آن شب به مأموریتش ادامه دهد و بی‌درنگ به مقر خود بازگشت. شب‌ها به کار شناسایی مواضع دشمن می‌پرداختیم و روزها به مطالعه‌ی کتب درسی و تلاوت قرآن مشغول بودیم. یادش به خیر! آن روزهای خدایی و ناب را! شما که انتخاب خدا شدید و از دنیای خاکی پر کشیدید. بماند که ما خاکیان چه می‌کنیم و به امید روز موعود که دستمان را بگیرید، هنوز دور خود می‌چرخیم و نمی‌دانیم می‌خواهیم به کجا برویم.

شهید عزیز! خاطره‌ی آن شب عملیات از خاطرم زوده نمی‌شود. می‌دانی کدام شب را می‌گویم؟ شبی که فاصله‌ات با ما در یک لحظه از زمین تا آسمان شد؟! نام‌های بزرگ و مقدس عملیات بیت‌المقدس و والفجر و رمضان را همواره باید تنها پیش خود تکرار کنم، چراکه تو از اسرار همه‌ی این نام‌های مبارک و تاریخ‌ساز آگاهی. به جایی اشاره می‌کنم که در فاصله‌ی سه کیلومتری خاکریز خودی تا خاکریز دشمن با آتش و خون همراه بود. وقتی که از آن همه میدان مین و سیم خاردار و کانال قبل از خاکریز گذشتیم. آن لحظه هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود که سینه‌ی پرتش‌ات با ترکش‌های کین دشمن زبون شکافته شده بود

و پوشش پاک بسیجی‌ات را به خون سرخت آغشته بودند. همان خونی که باعث تناور شدن درخت انقلاب شده و هر ایثارگر و آزاده‌ای به آن می‌بالد که زمانی از آن دفاع کرده و از دست تجاوز نامردمان رهایش ساخته‌اند. جمله‌ای که آن لحظه گفتم، هنوز در گوش‌هایم طنین‌انداز است. یادت هست «یا حسین» گفتمی و اشاره به مدارک توی جیب و درپچه‌ی آن چشم‌های معصوم را برای همیشه به روی همگنان بست. چقدر برایم سخت بود تو را تنها بگذارم. مدارک را از جیب جامه‌ی غرقه به خون سرخت جابه‌جا کردم و گروه‌های امدادی، پیکر پاکت را به پشت جبهه انتقال دادند و ما این بازماندگان غریب، به یاد جان‌فشانی شاهدان همیشه زمین و زمان سعی کردیم با اراده و مصمم تا نیل به آخرین هدف مشخص‌شده به راهت ادامه دهیم.

معذرت خواه آن روح بزرگ و ملکوتی هستیم، با نامه‌ای که فرستاده‌ام و نمی‌دانم آیا پستی این دنیای خاکی توان رساندن آن را به پیشگاه رفیع شهیدی به عظمت مقام «ولاتحسبن الله الذین قتلو فی سبیل الله...» را دارد یا خیر؟! دوست و برادر عزیز، هر چه زمان می‌گذرد، به یقین می‌رسم که شما متعلق به این دنیای قیل و قال نبودید. که خود انتخاب‌شده‌ی پروردگار عالم بودید و در اوج ایمان به لقای حق شتافتید. چشمان خواب‌زده و گناهکارمان به شما بیدار چشمان و دیگر شهداست که در آن سرای جاوید، متنعم به نعمت‌های الهی هستید. از همه‌ی شهدا و عین‌الله شهید وارسته از نفس سرکش و بریده از نفس‌های ناشکری، عاجزانه می‌خواهم در وانفسای روز رستاخیز ما را تنها نگذارند و دستگیر دست و دل‌های پرگناهمان باشند.

دوست کوچک عالم خاکی‌ات، ذوالفقاری.

ضمیمه‌ی ۱۴. نامه‌ی دکتر جواد رسایی (هم‌رزم شهید)

یاد باد آن روزگاران یاد باد!

سلام و درود خدا بر شما معرفت‌پیشگان روزگار زلال عاشقی‌ها که جان عزیزتان را در راه معبود و عشق به دین و میهن اسلامی فدا نمودید.

درود بر عین‌الله پاکبازی که به‌راستی چشمان بیدار خداوند بود و دل از همه‌ی رنگ‌های پرفریب دنیایی گسست و به دلدار پیوست. سلام بر عاشقی که با خون پاک خود، زیبایی‌های ماندگار آفرید و نقش عشق و معرفت را با سیطره بر زنده ماندن در صفحه‌ی روزگار رقم زد و راهنمای همواره شبگردان گم‌کرده‌راه در این جهان هزاررنگ و خاکی شد. سلام بر آن اشک‌های زلال و پاک در آن شب‌زنده‌داری‌ها و مناجات‌های شبانه‌ات و درود بر آن لبخندهای همیشگی رازوارها که بر لوح دل‌های تنگمان برای همیشه حک شده است.

از این که بخوایم نامه‌ای به تو بنویسم شرمنده و سرافکنده‌ام، زیرا ما جاماندگان از قافله‌ی شهیدان، رسالت بزرگ تبیین و ترویج فرهنگ جهاد و شهادت را برای انتقال به نسل جدید بر دوش داشتیم، که همانا کمترین توقع شما از ما بود و اعتراف می‌کنیم در این راه قصور و کوتاهی کرده‌ایم. بعد از شما راه‌یافتگان وصال، ما واماندگان قافله‌ی عشق، در پیچ و خم روزمره‌گی‌ها گرفتار آمده‌ایم و هر چه بیشتر دست و پا می‌زنیم، در این منجلاب خودخواهی و منیت بیشتر فرو می‌رویم. زندگان واقعی شما باید که در عرش اعلی، در مقام قرب الهی جای گرفته‌اید و همنشین پیامبر(ص) و ائمه‌ی طاهرین(ع) شده‌اید و مردگان جاری بر گستره‌ی خاک ماییم که پر پروازمان نیست تا باز در آسمان عشق و ایثار بال و

پری بگشاییم و عبودیت راستینمان را به نمایش بگذاریم. به جای عملی کردن وصایای شما گرفتار دسته‌بندی‌ها و خطبازی‌های سیاسی شده‌ایم و در پی خاک کردن پشت حریف خود، لحظه‌شماری می‌کنیم. اما بی‌گمان، آن‌گاه که یوم تبلی السرایر فرا رسد، سرافکنده خواهیم بود که ما به‌جامانده‌گان عرصه‌ی خاک، هر لحظه در خسران و زیانیم.

عین‌الله جان! گرچه با نوشیدن جام شهادت، به‌ظاهر نبودی تا در کنار دوستانت در عرصه‌ی نبرد، نقش‌آفرین باشی و فرماندهی کنی و آن طرح‌ها و ایده‌ها را که در راستای پیشبرد جنگ داشتی، به منصفی ظهور برسانی، اما آن ایده‌ها توسط هم‌رزمانت اجرا شد و دشمن زبون از خاک پاک میهن بیرون رانده شد. تو در آن روز در اردوگاه، در نقطه‌ی عزیمت برای عملیات به من گفتی: «یاری اسلام و امام، مهم‌تر از درس و دانشگاه و پزشکی شدن است...» ولی ای کاش ما جامانده‌ها امروز همین ایده را می‌داشتیم... آری برادرم ما شرمنده‌ایم از این که با هم قول و قرارهای زیادی گذاشته بودیم، ولی ما نتوانسیم به آن‌ها عمل کنیم! با همه‌ی این‌ها جای ناامیدی نیست. مطمئن باش، هنوز کسانی بر مرام شما پایبندند و تحت فرمان بزرگ رهبری فرزانه، چون کوه استوار ایستاده‌اند.

برادرم گوشه‌ای از درد دل‌های ما را به دوستان شهیدت هرمزپور، رشید پایدار، ستار محمدی، داوریان‌پور، ارجمند، لطیف‌فر، قجه‌ای، محمدحسین رست، ولی‌پور و... باز گو و شفیع‌مان باش در صحنه‌ی عرصات.
آن‌که همیشه به یاد شماست، جواد رسایی.

ضمیمه‌ی ۱۵. خاطره‌ای از دکتر سیدمحمد رحیم نصیبی (هم‌رزم

شهید)

درست روز قبل از عملیات والفجر ۲ بود. پس از اقامه‌ی نماز ظهر و عصر، شهید مرتضی جاویدی در خصوص نحوه‌ی عملیات سخنرانی نمودند و با نفس گرم خودشان به رشادت‌های سربازان صدر اسلام اشاره کرده و از رزمندگان خواستند برای دفاع از اسلام و انقلاب اسلامی آن‌چنان بدرخشند که آیندگان به آن‌ها و عزم و اراده‌ی الهی‌شان افتخار کنند. پس از سخنرانی فرمانده، شهید عزیزمان عین‌الله، انگشتر عقیقی داشتند که آن انگشتر را از انگشت درآورده، بر لبان مبارک گذاشتند و بوسیدند و به همراه یک نامه به من دادند و گفتند: «این‌ها را به مادرم برسانید.» دقایقی نگذشته بود که بازگشتند و مرا به اسم کوچک صدا زدند و گفتند امانتی‌ام را بیاور. مزاح کردم و گفتم: «امانتدار خوبی نیستم؟!» گفتند: «موضوع این نیست. من احتمال می‌دهم که شما هم مثل من شهید می‌شوید. می‌خواهم این امانتی‌ها را به یکی دیگر از هم‌زمان بدهم تا آن‌ها را تحویل مادرم دهد.» و در نهایت، آن یادگاری‌ها را تحویل دوست رزمنده‌ی دیگری دادند. نکته‌ی جالب این بود که من در آن عملیات به شدت مجروح شدم و آن هم‌رزم که انگشتر شهید را به امانت گرفته بود، صحیح و سالم به پشت جبهه باز گشته بود.

ضمیمه‌ی ۱۶. خاطره‌ای از دکتر محسن رضایی (پسردایی و هم‌رزم

شهید)

توفیق پیدا کرده بودم چند روزی را با عین‌الله شهید، همسفر قافله‌ی عشق در کربلای والفجر ۲ باشم. عین‌الله ویژگی‌های خاصی داشت که او را از

دیگران متمایز می‌کرد. علاوه بر حالات عرفانی ویژه‌ای که در او می‌دیدم و همه‌ی وجودش را دربر گرفته بود، نکته‌ای از ایشان هنوز در ذهنم باقی مانده و باقی خواهد ماند. این که از لحظه‌ای که با هم از شهر یاسوج حرکت کرده تا به منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۲ در حاج‌عمران عراق برسیم، خیلی از مسائل را پیش‌بینی می‌کرد و پیش‌بینی‌هایش هم درست از آب درمی‌آمد. طوری که شهادتش را هم پیش‌بینی کرده بود. با هم از یاسوج به شیراز رفته و از آن‌جا با هوایما به تبریز و سپس به پیرانشهر رسیده بودیم و او بدون آن که اطلاعی از این سیر حرکت و رسیدن ما به مقصد داشته باشد، از قبل پیش‌بینی‌هایی کرده و همه‌ی آن‌ها واقعیت پیدا کرده بود. این پیش‌بینی‌ها و حالات خاص روحی قربانتش به معبود، واقعاً اعجاب مرا برانگیخته بود.

ضمیمه‌ی ۱۷. دست‌نوشته‌ی دکتر سعید جاودان سیرت (همکلاسی

دوره‌ی راهنمایی)

شهید دهراب‌پور انسان وارسته‌ی بزرگی بودند. آوازه‌ی علمی و اخلاقی او زبانزد خاص و عام بود و در ایامی که در مدرسه‌ی راهنمایی آریوبرزن یاسوج مشغول به تحصیل بودند، ویژگی‌های منحصر به فردی داشتند. از جمله این که دست‌خطشان بسیار زیبا بود و انشاهایی بسیار شیوا، روان و پرمحتوا می‌نوشتند. واجد فهمی شایسته و درخور توجه بودند و به‌راستی که متعهد و ملتزم به فراگیری علم بودند. استفاده‌ی مطلوب از عنصر زمان، نظم و انضباط در امورات زندگی و درسی، صداقت در گفتار و رفتار از ویژگی‌های بارز ایشان بود. مشخصه‌ی دیگرشان خوش‌رویی و خنده‌رویی بود و ممتاز و نفر اول بودنش در طی سه سال

راهنمایی، او را در بین تمامی دانش‌آموزان مدرسه شاخص ساخته بود. شهید والامقام در بسیاری از موارد مطالب درسی را جلوتر از معلمین مطالعه می‌نمود و با استفاده‌ی مطلوب و شایسته از عنصر زمان، با برنامه‌ریزی دقیق و درخور توجه برای گذران زندگی و مطالعه‌ی دروس و جلوگیری از هدر رفتن اوقات فراغت، به مطالعه‌ی مستمر، دائم، فراگیر و شناخت عمیق از مسائل و کتب درسی می‌پرداختند. به گونه‌ای که از ایشان انسانی ممتاز و با اعتمادی راسخ در فتح قله‌های علمی ساخته بود و این ویژگی برتر در آن زمان، همگی دانش‌آموزان و به‌ویژه معلمین را به حیرت واداشته بود و همه بر این اعتقاد بودند که ایشان یکی از سرمایه‌های گران‌قدر علمی این مرز و بوم خواهند بود. شهید دهراب‌پور افکار بزرگ و بلندی در سر داشت. او به زمین و خاکیان تعلق نداشت. در دفتر معرفت، مسیر وصال را پیموده بود و از جنس نور بود. از همان نوجوانی حس عجیبی داشت. آرام، متین، سربه‌زیر، افتاده و با حسی عارفانه به کلاس درس می‌آمد و با نگاهی عمیق و ژرف همه‌ی زوایای درس را می‌فهمید و با همان سکوت سرشار از معنی و مفهوم، راه خانه را در پیش می‌گرفت و بعدها دریافتیم با آن‌گونه زیستن و آن‌گونه صفات که در خود می‌پروراند، خویشتن را آماده‌ی سفر به ملکوت می‌کرد. اکنون که به گذشته می‌نگرم، فاصله‌ی زیادی در عروج و رسیدن به کمالات انسانی با ما داشت. او در افلاک سیر می‌کرد و ما گرفتار خاک و مفاک بودیم. شهید معظم تنها کسی بود که از میان همه‌ی ما با ذهن و اندیشه‌ی پویایی که داشت، در دبیرستان نمونه‌ی دانشگاه شیراز قبول شد و بعد از ورود به دبیرستان بود که راه و طریقی را که در پی آن می‌گشت، پیدا کرد و راهی جبهه‌های نبرد شد. در همان ایام، به‌طور مداوم بین ما نامه رد و بدل می‌شد

و هیچ‌گاه نصایح و نخواستارهای ایشان را که از حال و هوای جبهه و جنگ می‌نوشت و بارها در آن نامه‌ها آرزوی وصال می‌کرد، فراموش نمی‌کنم.

شهید عین‌الله در اوج بار علمی قرار داشت و آینده‌ی پربرآورد تحصیلی ایشان تضمین شده بود، ولی عشق به اسلام و امام(ره) و ادای دین، موجب حضور مستمر ایشان در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد و شهادتش درس بزرگی به همه‌ی ما داد. یادش گرامی و راه و روش و منش بزرگوارانه‌ی آن شهید والامقام برای همه‌ی نسل‌ها مستدام باد.

ضمیمه‌ی ۱۸. دست‌نوشته‌ی دکتر علی انصاری اصل (زرین کلاه)

اول مهر ۱۳۵۸، اولین روز حضورم در کلاس اول نظری بود. بچه‌ها شلوغ می‌کردند و منتظر ورود مدیر یا ناظم دبیرستان بودند. در شلوغی کلاس، در بحر تفکر غوطه‌ور شده بودم که جوانی آرام، با تبسمی دلنشین در کنارم نشست. نامش عین‌الله بود. باب گفتگو را با سلام و تعارفات معمول آغاز کردیم و چندی از پیشینه و آرزوها و آرمان‌های خود گفتیم. لبخندهای ملیحش گویای لطافت روح زلالش بود و کلام رسایش عطر صداقت می‌پراکند. هدف‌ها و آرمان‌هایش ناخودآگاه انسان را به سمت خود می‌کشید و قلب و روح آدمی از درک پیوند دوستی با او نشاط‌انگیز می‌شد. از آن پس بود که گرمای مهر او دل و جانم را آکند و روح دریایی او اقلیم وجودم را پر کرد. دیگر با هم یکدل و یک‌زبان شده بودیم و دوستی‌هایمان پایدار شده بود.

باید در مورد دوست شهیدم عین‌الله دهراب‌پور اعتراف کنم که احساس مسئولیت دینی و شرعی و التزام عملی او به احکام الهی و معارف دینی، راه و

رسم زندگی او شده بود. نه مسجد و محراب فراموشش می‌شد و نه چیزی او را از درس و مدرسه وامی‌داشت. پرهیز از کبائر و صغائر ذنوب و نفرت از بروز منکرات، ضمیر پاک و باصفا و بی‌آلایش او را بیشتر و بیشتر نورانی کرده بود. فریب و نیرنگ در هیاهوی تفرقه و نفاق و وسوسه‌ی وسوسه‌گران، خناسان فرصت‌طلب در سال‌های اول انقلاب لحظه‌ای او را مردد نکرد و از عشق و علاقه‌اش به امام و انقلاب و شهیدان و مجاهدان نکاست و به‌حق که در راه مبارزه با منافقان و ضدانقلابیون اوایل انقلاب پیشرو بود. عارف جوانی بود که پند و اندرز الهی امام شهیدان در جان او اثر کرده بود که: «اگر تهذیب نباشد، علم توحید هم به درد نمی‌خورد» و این کلام را با تمام وجودش حس کرده بود. او بود و خدایش بود و آرمان بلندش. او بود و زمزمه‌های خدا خدا و دعا‌های نیمه‌شب‌ی‌اش. او بود و نغمه‌های معنوی یا رب یا رب‌هایش.

اخلاق و رفتار والای این جوان خدامحور همه را شیفته‌ی خود کرده بود و او را برای همکلاسی‌های خود الگو ساخته بود. در اندیشه‌ی اسلام ناب محمدی (ص) بود و آرمانش همان تحقق حکومت اسلامی بود که امامش ترسیم کرده بود. بی‌ریا و بی‌ادعا بود و سمت و سویش تنها خدا بود.

جنگ آغاز شد. نسیم دلنواز شهادت، تار و پود جان او و دوستان یکرنگش را نوازش می‌داد و ترنم «آه آه شوقاً الی من یرانی»، میقات عاشقان و دل‌باختگان محضر الهی شد. معرفت و بصیرت الهی او باعث شد تا به ندای «هل من ناصر ینصرنی» پیشوای زمانش لبیک گفته، پا به جبهه‌ی نبرد با استکبار جهانی گذارد و از دین و ایمان و انقلابش دفاع نماید. برای ماندگاری انقلاب و آرمان شهیدان، خود را قربانی نماید و پروانه‌وار جان خویش را تسلیم جان‌آفرین فرماید.

و اینک تو ای شهید، ای برادر عزیزم، عین‌الله دهراب‌پور، برای این واماندگان کوی دوست دعا فرما تا راه را گم نکنیم و در وانفسای دورویی و نفاق و بداخلاقی به راه شهیدان بمانیم و وسوسه‌ی ظواهر دنیا، فرییمان ندهد. شفیع روز آخرمان باش، ای عزیز!

ضمیمه‌ی ۱۹. نامه‌ی دکتر علی انصاری اصل (زرین کلاه)

عین‌الله عزیز، دوست شهیدم!

نمی‌دانم از آن روزی که دیگر خودم را در آینه‌ی چشمانت ندیدم تا اکنون که در مقابل تو نشسته و درددل می‌کنم، چند روز و هفته و ماه و سال بر من بیچاره گذشته است. نمی‌خواهم مثل روزهای دبستانی‌ام تقویم را بردارم، روزها و هفته‌ها را جمع کنم و مدت ایام فراق با تو را محاسبه کنم. می‌دانی همه‌ی ثانیه‌هایش، لحظه‌های سختی است. سینه‌ام سنگینی می‌کند. چشمان بارانی‌ام درست نمی‌بیند. بغضی در گلو راه سخن را بر من بسته است. با وجود گذشت سال‌هایی دراز که تو به آرمان خویش رسیده‌ای و من وامانده در حسرت انتظار مانده‌ام، گویی ساعتی بیش نیست که رفته‌ای و من هنوز در انتظار آمدنت هستم. گویی اکنون مغرب فرا رسیده، باید دست در دست هم به نماز برویم، انگار الآن تو حاضری و مسجد در انتظار دعا و مناجات و گریه‌های بی‌صدا و اشک‌های پنهانی توست. من می‌دانم کتاب نیز چشمان بیدار تو را دوست می‌داشت. سحر نیز نماز تو را دوست می‌داشت و در انتظار آمدنت می‌ماند. می‌دانم مهر و سجاده و تسبیح هم با تو دوست بودند و انتظارت را می‌کشیدند. می‌دانم دانشگاه نیز بی‌صبرانه انتظارت را می‌کشید.

هم‌رزم شهیدم! می‌خواهم جواب نامه‌ای را بنویسم که سال‌ها پیش و قبل از پرواز آخرینت برایم نوشتی، اما آسمان چشم من و رایانه‌ام خیس دلتنگی‌هاست. به جای اکسیژن هوا، خاطرات خیس روزهای جوانی و دوستی راه گلویم را گرفته. گویی همین دیروز بود که در کنار هم در کلاس درس بودیم و از حال و احوال یکدیگر می‌پرسیدیم... تو از کجا آمده‌ای، من اهل کجا هستم. چه شکوه‌آمیز خاطره‌ها که من دارم! مغربگاهان، بی‌صبرانه وضو می‌گرفتیم، دوش به دوش، دست در دست، با شتاب هر چه تمام به سوی مسجد می‌رفتیم. شمارش نفس‌ها مان برابر، قدم‌ها مان یکسان و صدای تپش قلبمان هم یکی می‌شد. به یاد می‌آورم در یک روز شیرین مدرسه، دوتایی از مدرسه تا خانه مسابقه‌ی پیاده‌روی اجرا کردیم.

هماره از جبهه می‌گفتی و امامش. از دنیا می‌گفتی و بی‌وفایی‌هایش. از شهادت می‌گفتی و شهیدان خدایی‌اش. یادت هست آن روزهای شیرین دوستی و برادری و بیکرنگی را عین‌الله؟! روزهایی که تنها ایثار بود و عشق بود و صفا. هیچ کس، من نبود. همه ما بودیم. هیچ کس خود را بر دیگری ترجیح نمی‌داد. همه خدا را می‌دیدند. خدا همه جا بود و همه جا خدا بود و جبهه بود. همه جا خون بود و شهادت. همه جا راستی بود و انصاف و صداقت. همه جا دعا بود و مناجات. عشق بود و معرفت. یادت هست همه صف می‌کشیدند برای ملاقات خدا؟! همه کوله‌پشتی‌ها آماده و کفش‌ها پوشیده و قرآن‌ها بر سر. سلاحشان ایمان بود و دارایی‌شان یک دل پاک. تیرهاشان ناله‌های خدا خدا بود و آرزوهاشان زیارت کربلا؟!!

دوست شهیدم! یادم هست در ماه میهمانی خدا، در جمع عاشقان تنها تو بودی

که وضوی خون ساختی و در شوق دیدار معشوق، با لهیب آتش خمپاره‌ی دشمن در خاک عشق غلتیدی و این اولین جراحت عاشقی‌ات بود. دست خدا تو را به بیمارستانی در شهر شهیدان اصفهان برد و این وامانده از قافله‌ی یاران، اندوهگین از بخت خویش بر بالین آن تن مجروح حاضر شده، شنیدم که می‌گفتی: «این تن خاکی در مقابل محبت و لطف خدا چیز با مقداری نیست، باید از این خانه‌ی تنگ بیرون جَست...» یادم هست که می‌گفتی: «دل به دریا سپرده تا خدا خواهم رفت و سپس سرود عشق سر دادی: حیلِت رها کن عاشقان دیوانه شو دیوانه شو / اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو. باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی / گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو...».

دوست شهید من! پهن دشت خوزستان و کوهستان‌های حاج‌عمران تو را خوب می‌شناسند. گرمای جنوب و هوای برفی و یخ‌زده‌ی غرب نیز با ناله‌های تو آشنایند. از هم‌کلاسی و هم‌شهری گرفته تا رزمندگان و فرشته‌ها، همه تو را به یاد دارند، مسجد و محراب هم، نماز و قنوت و سجده‌هایت را خوب می‌فهمند، اما نمی‌دانم در این دهکده‌ی مانده به جا و رنگ‌باخته‌ی امروز چرا این چنین غریبی برادر! از آن روزی که رفتی و جشن عاشقی‌ها تمام شد، چه بسیار که به راه کربلا نرفته، سوی دیگری رفتند و تعلق به جای دیگری گرفتند. بعضی آن قدر به وادی سیاست دل بستند که فراموششان شد امام چه فرمود و چه خواست. بعضی به زر و زیور دنیا آن قدر دل دادند که یاران یکدل را به فریبا اشاره‌ای فراموش کردند! بعضی در این آب گل‌آلود، آن قدر درهم و دینار و دلار به چنگ زدند و فاصله‌ها زیاد شد که: «طبقاً عن طبق».

برادر شهیدم! در جای خالی شما بعضی در کار مدیریت خود آن قدر بی‌خاصیت

و ضعیف و سست بودند که دزدان و فرصت‌طلبان در سایه‌ی این مترسک‌ها، اموال بیت‌المال را به باطل بردند و خوردند و بر جگر تفتیده‌ی قافله‌ی مجروح و ازسفربرگشته و بر اجساد سوخته‌ی شهیدان، لبخند تمسخر زدند و آواری از دزدی و اختلاس و خرابی و بی‌فرهنگی و بداخلاقی بر سرمان خراب کردند، ولی کسی صدای مظلومیت آقا را نشنید و کسی به فریادهای دل او گوش نکرد. آیا می‌شنوی در بلندگوی زمان؟ صدا می‌آید: زنان تک‌خوانی کنند یا نه؟ دختران به ورزشگاه بروند یا نه؟ دزدان و خائنان به مال و منال و اموال بیت‌المال محاکمه شوند یا نه؟ با دشمن بدسیرت و جنگ‌طلب و آدم‌کش و غارتگر و بی‌انصاف و ظالم، رابطه برقرار بشود یا نه؟ اما عین‌الله عزیز! هم‌اکنون نیز برادرانت در جنگ نابرابر دیگری و در جبهه‌ی سختی دیگر که دشمنان قدیمی گشوده‌اند، در کارزارند. تهاجم فرهنگی و تحریم اقتصادی و تخریب اخلاق و ایجاد تفرقه و حتا تهاجم نظامی فرامرزی، جنگ‌های دیگری است که بر برادرانت تحمیل کرده‌اند. بعضی آن‌قدر در نقش خود بد بازیگری می‌کنند که دهکده را غبارآلود و مسموم کرده‌اند. اما ای شهید! خون و اخلاق و رفتار و پیام تو و هم‌زمانت آن‌قدر پرمعنا و حیات‌بخش بوده و هست که بچه‌ها و نسل‌های پس از تو و بسیجی‌ها و عالمان و دانشمندان با الهام از آرمان‌ها و پیام‌های شما دست در دست رهبرشان همچنان مقاوم بمانند و جنگ در جبهه‌های تحمیلی دیگر را نیز ادامه دهند و پیروزی‌های شگفت‌انگیزی رقم بزنند. نام و نشان و زندگی و شمع مزارتان آن‌قدر روشنی‌بخش و منور است که مردم با آن امامشان را شناخته، او را تنها نگذارند.

یادم هست آن هدیه‌ی قشنگ و دوست‌داشتنی؛ همان صفا و مهربانیت را،

در همان روزهای ابتدای آشنایی مان با تمام وجودم حس کردم و موج صداقت و صمیمیت در دریای چشمان آسمانیت می دیدم. دوست عزیز! صدای مهربان قلبت، نگاه‌های پرمعنا، دوستی‌های روح‌بخشت، آرمان‌های بلند و پرآوازه‌ات، هنوز هم برایم تازه‌اند. تو فراموش نمی‌شوی، تو از یاد نمی‌روی ای شهید! هنوز هم یاد تو زمزم مهربانی است و راه تو میعادگاه دوستدارانت.

ای مسافر عرش! اینک من مانده‌ام و یک شهر غریب، یک فضای غبارآلود، آلوده به دروغ و غیبت و گناه. آلوده به بی‌فرهنگی و بداخلاقی. آلوده به دزدی و اختلاس و سکوت. من مانده‌ام و یک زمان غبارآلود. پر از جنگ و دشمنی، پر از کشتار و تحقیر، پر از آتش و دود و دورویی. من مانده‌ام و هزار انتظار و امید، انتظار دعا و شفاعت آن عزیز. امید به لطف خدا و انتظار ظهور.

ای سیمرغ عشق! آخرین نامه‌ات را در بین صفحات قرآنی گذاشته بودم و هر وقت آن را می‌دیدم، می‌بوییدم و خاطره‌هایت از نو زنده می‌شد. اکنون نیز که پس از سال‌های دراز نگاهش می‌کنم، احساس می‌کنم هنوز در جبهه‌ای. گویی منتظر آمدنت هستم. زیبا می‌نوشتی. خوب فکر می‌کردی و چه پرواز زیبایی! و چه زیباتر به اوج رسیدی ای پرنده‌ی خدایی، برادرم!

آیا بار دیگر برایم نامه‌ی خواهی نوشت؟ آیا بار دیگر حال و احوال دوستان را خواهی پرسید؟ آیا این حقیر باز هم خودم را در دعاهایت خواهم دید؟ آیا مثل همیشه حواست به من و ما هست؟ چه شهر غریبی است این‌جا! چه لحظه‌های طاقت‌فرسایی! چه زمانه‌ی سختی!

دوست شهید من! تو کلمه‌ی حقی بودی که در قرآن پیدایت کردم. تو تفسیر قرآن بودی. هزاران کلمه جمع شدیدی، رفته‌رفته سطر شدید و صفحه‌ها ساختید و

کتاب شدید. تفسیر شدید از قرآن و کتاب مقاومت ساختید. اکنون مقاومت یک مکتب است. یک راه است. یک عشق است. تفسیر قرآن است. ماندن است و بودن است و تو که تا ابد زنده‌ای ای شهید جاوید!

کبوتر بهشتی‌ام! می‌دانم در مقام محمود و در تماشاخانه‌ی عشق در محضر یار بی‌همتا، عطر ملاقات می‌بویی و طواف دلدار می‌کنی، اما ما واماندگان خسته‌ی این دیار، امیدوار به دعاهایت هستیم. فراموشمان مفرما!
همکلاسی کوچک دبیرستانی‌ات، علی انصاری اصل

ضمیمه‌ی ۲۰. خاطراتی از دکتر حسن درخشان (دوست دوران تحصیل)

شهید عین‌الله دهراب‌پور مرد عمل بود، همچنان که یادم می‌آید، عین‌الله در درس و بحث سرآمد بود و از هوش بسیار بالایی برخوردار بود، درست شبیه شهید رجایی همیشه خندان و متبسم بود و بسیار فروتن. بی‌آلایش و پاک بود و سیمایی جذاب و دوست‌داشتنی داشت، مقید به شرکت در نمازهای جماعت بود که در آن زمان در مسجدالرضا به امامت حاج‌آقا سیدعلی‌اصغر دستغیب برگزار می‌شد. وقتی با دوستان صمیمی‌اش از جمله شهید منصور غلامی، شهید عنایت‌الله ثانوی و شهید ایاز قربانی و علی زرین‌کلاه (دکتر انصاری اصل) و مرتضی حق‌شناس فرصتی به دست می‌آوردند، وارد مباحث علمی و مذهبی می‌شدند و مانند طلبه‌های مجرب با هم مباحثه می‌کردند. او و جمعی از همکلاسی‌ها اهل نماز شب و نماز جمعه بودند و در کنار آن، وظیفه‌ی تحصیل خود را نیز به‌خوبی و حتا بهتر از دیگران انجام می‌دادند.

البته باید همیشه زحمات شایسته و بی‌بدیل مسئولین خوابگاه از جمله علی

زرین کلاه (دکتر انصاری اصل) و مسعود امینی (دکتر) و خلیل ضرابی (دکتر) و آقای نعمت اللهی را در ایجاد محیطی آرام و سراسر مهر و دوستی برای رشد و کمال دانش‌آموزان مستعد و نخبگانی چون شهید عین‌الله دهراب‌پور در نظر داشت و از این عزیزان قدردانی نمود. در اینجا لازم است از چند شهید همکلاسی ایشان از جمله شهیدان احمد عابدی، مصطفی دادگر، محمدرضا کاظمی و شهید یارمحمدی (یارمحمودی) یاد کنیم که هر یک چراغی هدایتگر برای همگان بوده و خواهند بود.

آری شهید دهراب‌پورها بر گردن همه‌ی ما بازماندگان آن دوران حق دارند. آن‌ها با رفتار نیک خود در پشت جبهه و در محیط تحصیل و اجتماع، مصداق کامل آیه‌ی مبارکه‌ی «انما المؤمنون الذین یمشون علی الارض هوناً» بودند. بنابراین بایستی الگوی همگان باشند. یاد و خاطره‌ی این عزیزان پاکبخته و ازجان‌گذشته گرامی باد.

دکتر حسن درخشان، ۱۳۹۳/۱۱/۱۲

